مناجات خواجه عبد الله الغفار

الهی گر رحیمی بی نهایت جرم و غرایت

یا رب ز تو دور و اغیست

[illegible]

الهی عبدک العاصی اتاک

مقراً بالذنوب وقد دعاک

[illegible]

بیلینک لار یا رب غوجه عبید الرحیم دور

اسیر نفس شیطان الرجیم دور

ملا عبد الجلیل بین ملا عثمان سنه ۱۳۳۱

نا راستر از جاده فهمت بدر انداخت
بودی خط تحقیق و بمسطره نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک نشستی و بران در نه نشستی

تمت بالخیر

سنه ۱۳۱۱ محرم ۲۰

من ید فقیر شاه مراد

طفلی که لباس بازی آراست دامن افشاند
اکنون پیر نفس شماری دارد چه علاج
وآگه جوانی که بود ای بیدل عشرتست گل فشاند
زین نسخه هم آخر ورقی بست بجا باید گرداند

ای نشئه خوش بادهٔ تردد جامت
آخر تو همانیکه دم طفلی هم
مشکل که توان رفع نمود ابرامت
با جنبش گهواره نبود آرامت

ای حسرت محض ناچیز از دست
زحمتکدهٔ خیال نتوان بعض
جهل غفلت شعور تمیز از دست
از هر که بود فنا نیز از دست

ای رفته غبار رو همت از دل میرقص
یعنی چون شمع گر نخواهی بیخبری
گر در خلوت و گر بمحفل میرقص
آتش بر فرق و پای در گل میرقص

افراط حقیقت است و اعیان تفریط
کم نظری ما فضل زرا مانع نیست
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط
گر قطره بود قطره محیط است محیط

رفتی چو حباب از ساغر و دیگر نه نشستی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداع است
این اشک دمی بر مژه تر نه نشستی
آه از تو درین محفل اگر بر نه نشستی

ای کلک ترا فسون هنر گستاخ — تا کی ز هوس بریدنت شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیرست — شرمت باید ز جرأت کام فراخ

مشت خاکی که گفته‌اند انسانش — وز چرخ گذشته شب غرور شانش
در تعظیمش ملک چرا مأمور است — آدم کیست اینقدر شیطانش

دیدار کجا نیست که چیدن رشدی — یا صورت صبحی که دمیدن رشدی
ایمان باید بغیب آورد خلاص — با خبر شنیده‌ای چه دیدن رشدی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش — عمامهٔ بزرگ اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست — چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر — کشتی طوفان اسیر و تمکین لنگر
شد عمر و هنوز ز رفتنت هوسی — رقص بسمل که دید با این لنگر

قومیکه بدگرداران باشند مغرورانند — جمعی که گفتند حیران باشند مأمورانند
وان فرقه که با وجود سازند بعجز — یعنی که چو ما بجای یکسان باشند معذورانند

بیدل چقدر شعور غفلت پیماست
خون گشت دل از خیال پرداختنم
دورم ز کسی که دایم در نظر است
آیینه بعین وصل تمثال گر است

سر تا سر این بزم بهار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
از دل تا دیده بیقرار نگهی است
در رنگ پریده هم غبار نگهی است

نقد طرب طبع غنا کیش بس است
دل روشن کن ز ننک سامان ترا
خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
اجناس هوس گر کم و بیش بس است

بیدل نفسی هنوز پیچش باقیست
یاران همه خود بمنزل بردند رخت
در نهاد هوس کمین گردش باقیست
ما را قدمی چند بلغزش باقیست

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج
موج گهر از بحر مطلق جوشید
نه با امروز و نه بفردا محتاج
چندانکه بخویش گرد ما محتاج

زان پیش که با خیال پیوندد صبح
آغوش نفس وداع وحشت دارد
واکن مژه که بار می‌بندد صبح
یاران مغرور آنکه میخندد صبح

ای زاده

ای صورت امید هر اسیر حسرت
در پرده خاک عمرها خواهی سود
کاری کن و بگذار قیاس فرصت
دستی که نسودی مباش فرصت

تا زندگیست عیش رم اندیشست
با قطع نفس منزل آسایش کو
تا بال به طپش بجای خویشست
تا ره باقیست رفتن در پیش است

امشب که بمحفل ظهورت گذر است
هر عضو تو عالم خیالی دارد
سیر خود کن گر از فروغ نظر است
سر تا قدم شمع گریبان و سر است

با صفحه ما گرد جنون بیخته است
حیران نظر عرصه که تمثیل گسست
هر نقش که از پرده برون ریخته است
آئینه هزار رنگ خجلت بیخته است

عالم همه یک جلوه ذات احد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست
اینجا نه هیولی نه صور جسد است
این صفر چو محو شد همان یک عدد است

حق با ما بیچون و چرا نزدیک است
چون پرتو خورشید که منبر زجا یک
کو همصحبت چه آشنا نزدیک است
دوریم از و بسکه بما نزدیک است

هر نور که ما بر ورق داشته است
سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکیده تا بپای تو رسید
این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند خرد بصنعت خود فرد است
در محفل عشق آتش کارش سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد
گر دامن او کشد ز دستم مرد است

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
سودا در سر شور بیابانها ریخت
آخر دل اشکسته خفتم بجگر
این آبله آب رخ جولانها ریخت

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
جز حیرت از انجمن کلاه پیدا نیست
آیینه ما ز عرض جوهر پاک است
این کوچه اشتلم ز نقش پا نیست

گر بینه نظر کنی قبا و دلق است
ور کوه شکافی زر و سیم و طلق است
حق محسوس است لیک در وهم تمیز
هر گاه تعلقش نمودی خلق است

هر رهرو همتی بجهد کمانست
بار خود را درین بیابان نگذاشت
بیدل تو بجا که نا امیدی ماندی
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

ای صورت

دردی نچشیدم که دوائی تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود
آهی نکشیدم که هوائی تو نداشت
رنگی نشکستم که صدائی تو نداشت

صبح پیری شمع اجل را شمعیست
موی گشت سفید فکر جمعیت چند
اینجا هوس عیش خیال جمعیت
بر دوش شکوفه جامه احرام معیت

این باغ که گلهای بهارش همه خون دردست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا
یا رب چه بلا عالم اندوه نموداست
صد پیمانه شکسته یک دل تو است

اندیشه بخل از یقین مهجور است
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
با خلق حسد ز فیض معنی دور است
چشمی واکن که تنگ چشمی کور است

ای آنکه ترا تفحص حال بر است
گرد عدم است موج دریای وجود
غافل مشو از جهان تمثال بر است
این شیشه نهان که نگاهی با آدمیست

هر چند که این دشت جای سیر تماشاست
از دیده انتظار غافل نشوی
در صید مراد گرد امکان غنیست
خمیازه دام باچراغان غنیست

هرکس کامی براه حسرت برداشت
عمریست زمین‌گیری موج گهریم
چون آینه در نقش قدم بستر داشت
با لغز صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور یکقلم بی‌اثریست
زین میکده ما و خجالت ظرف حباب
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
تا حوصله جمع میکنی شیشه پریست

ای معنی تو منزه از هر صورت
غیر از تو محالست محال
وی گشته ز صورتت مصور صورت
معنی در معنی و صورت در صورت

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت
تا چشم بهم نهی اشکی میکه
مطلوب تو گوشهٔ عیش جهان فاصله داشت
دست تو شودن چقدر آبله داشت

هر چند نفس غبار دامنگیر است
آزادی ما نمناک تعلق گرفت
با الفت دل ادای هوا تسخیر است
تصویر ناله ناله تصویر است

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت
گر سجده بهیچکس نمیکرد ابا
میدان یقین سرکشی کم میداشت
گر شیطان صحبت آدم میداشت

آسان وضع مشکلی را دریاب
ای محو تماشاکدهٔ عجز غرور
در خون نطپیده بسمل را دریاب
دل بسیار است بیدلی را دریاب

یکچند پی زینت زیور گشتیم در عهد شباب
واقف چو ازین حباب گشتیم نقش است بر آب
یکچند پی دانش دفتر گشتیم از روی حساب
ترک همه کردیم قلندر گشتیم ما دریاب

پیری بسرت رسید بگذشت شباب
دعوی تا کی زمان عجز است شمر
از موی سفید مرگ واگرد نقاب
ای سگ متاب نیست صبح

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
گاهی از عیش ترانه میباید گفت
تا خواب همان فسانه میباید گفت

یکسر زنگیم تا حواس آئینه است
پیدایا مابعد فنا خواهی دید
اینجا همه دم وهم و قیاس آئینه است
چون شخص بر آمد ز لباس آئینه است

آن معنی شوق کز ادا بیرونست
ز لفظ فنا نه مستعارات بقا
بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
این مصرع حیرت چقدر موزونست

ما شعر مصرع روان نفسیم
مرد آنکس که سکته خواند ما را

فریاد که جهل پی فهمیدن ما
کوریها داشت شعور دیدن ما
مظهر گشتن اگر در رنگ آمیخت
زنگار شد آیینه ی بالیدن ما

حرف اینجا بود و شنیدی آنجا
آیینه پیش می‌نمودم آنجا
چون گردون سری ز من نیست برون
جائی برسیدیم که هیچ آنجا

گر عافیت دگر شکستست اینجا
از ساغر اعمال تو مستست اینجا
دستش گیری کسی که دستت گیرد
مزد همه کس دست بدستست اینجا

امروز کلید نوبهار است حیا
صد قطعه موج گل بهار است حیا
از رنگ و فانوس تجلی دریاب
یعنی که دعای وصل یار است حیا

وا ماندن دل سنگ نشان گم مرا
دنباله گرد کاروان کرد مرا
هم دوش رفیقان نگذشتیم از خود
با نفس چند گران کرد مرا

ندارد ساز این محفل مجاز آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

برون تا پای نخجیر گرد افشان کن
تو هم داری بزیر بال طاوس سنگی

ازین کهسار مگذر گر ز ادب آزرده کمرنگی
پری در شیشه بالد تا بگردد پهلوی سنگی

سحر گاهی نوایی بگوشم کرد کای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد بر دامن آهنگی

فضای وادی امکان ندارد گرد از الفت
همان چین است گر خاری زند دامان بیرنگی

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نه بستیم آشنائی در دل سنگی

ز طبع ما درشتی که یاد رفیقان بیدل
خرام ناله‌ها بگذاشت در کهسار ما سنگی

نبری گمان که معنی تو بحد رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سیر بهار بروی رنگ چو شمع
سر بار ما تو بالد نه بپا رسیده باشی

نه ترنمی نه زهدی نه طبیعتی نه جوشی
بخم سپهر تا کی بمنی رسیده باشی

که جهان بروی تو قدمی ز خود برون آ
که ز خویشتن گذشتی همه جا رسیده باشی

سر کار ذره با مهر ز حساب تیغ دور است
بتو کار سیم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمن گذشته باز تو نارسیده باشی

نه شکسته هست انسان اثر تو سیر کار
که بکوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک اگر نشاندم مارا
مشکل که ز وحشت برهاند مارا

آینه وران جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارائی ما نیست مصافی

نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز به امکان تلافی

مست بر سرم آمد رفت دل به مدهوشی
سایه بر سرم افکند ماه هاله آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید خسپانی
حسن چهره اش بدری نسترن بناگوشی

زود جنگ بدخوئی دیر صلح مه روئی
شوخ عنبرین موئی بر عتاب خاموشی

آشیان بیدل سوخت از حسرت
دودی از نفس برخاست همچو شمع خاموشی

سرشکم صد سحر خندید ست بیداد تأثیر
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری

باسانی مدان آینه دیدار گردیدن
صفا در پرده زنگار روز دیده است شبگیری

من مشق مه تمها که چین مژگان فرو ماند
نشد با هر ز چندین خامه ام یک سنگ تحریری

اگر از اهل تقوائی به پرهیز از توانائی
که در کیش تعین جز جوانان نیست با پیری

چه دیدی ای امل زین حیرت آبادی به مو موئی
تو در خواب آن هم عرضه ده داغ تعبیری

دل بردار از مجنون ما سنگ کف لیلی
مگر خالی کند در صورت ایجاد تحریری

دو احوال ما معنی صورت نمی بندد
مگر سازد خیال موی مجموعی کلک تصویری

نه بندد بر کمر از جستجو غافل شدم بیهی
نه زیر خاک همچون آفتاب است شبگیری

ندارد

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست / جلوه محو است گر آیینه نمایان نشوی

هر قدر رشته این راه تامل دارد / بکشا دگره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سودنهاست / خون عاشق کنی غیرت پشیمان نشوی

گستر نه فلک اینجا به نمی طوفانیست / تا توانا طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف مدهی هر نفس در قفس است / ای که سعی کمی نیست که زندان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی میخواهد / تا سر از دوش نرفته‌ست گریبان نشوی

شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پرداز حیران نشوی

محو بودم هرچه دیدم دوش میدانستم تو / گر همه مژگان گشود آغوش میدانستم تو

غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد / اشک میرفت و من بیهوش میدانستم تو

حرف غیر از راه میبرد از هجوم ما و من / بر دل از نا نهادم گوش میدانستم تو

مشت خاکم اینهمه سامان عجز و ناز گشت / بیش ازین غلط مفروش میدانستم تو

بیدل امشب سیر آتشخانه دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش میدانستم تو

پوچ است قماش تو بالطها یلاقی / ای کسوت موهوم فنا رنگ ثباتی

خون نا شده ره در صف طاقی ابروانی / جز آب که دیدست ز شمشیر غلافی

زندان حرمانکده داغ وفائیم / بر ما نتوان بست خطاهای معانی

ز نیرنگ تغافل بست آن چشم اقبالم / نیازی نیز نتوان در بر طاوس آوردی

بروی چهرهٔ امکان من آن آهنگ سیمابم / که هر کس میرود از خویش میخیزد ز من گردی

ز بس حسن مخمل میندیشد از غیرت / زنان ریشی بر آوردند تا باید شود مردی

چو بس آتش ز نم دود سپندی بر نفس سازم / بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن انقدر کز دل فسردن محو شد بیدل / بسعی کوفتنها گرم کی آهن سردی

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی / شیرازهٔ اجزای دعا شده باشی

ناصح سخن ساخته ات پر نمکین است / رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار ز خری چند نه بندند بدوشت / آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

با جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است / حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند / گو ناله گرفتیم که جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست / ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هشدار که اجزای هوائیست بنایت / گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتگه تحقیق ز تمثال مبراست / آئینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم / بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک همه تن مایل مژگان نشوی / سیل خیز است حیا اینهمه عریان نشوی

چه بهار دو

گر همه رفتی چو ماه از چرخ بیرون سحر
تا نپنداری اثر داری برون از سحر

دام تکلیف نیاز نسبت ما جهد نیست
یعنی از دیر و حرم تا کوی الفت سحر

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خورد هر سحر

ناله واری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نمازت سنگ غفلت مگذر از سحر

جرأت پرواز خاکی را که گردون بر نتافت
ورنه هر که میکشی سر در ته هر سحر

در ضعیفی رشته ساز رعونت این صدا
از رگ گل غباری نیست تا در سحر

هم بوضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبانها برون آورده‌اند سر سحر

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما را تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آهو رام
عشق بر چندین طلسم از ما نقاب انداخته

غیر شور ما و من بر هم زن دیگر نداشت
عیش این بزم نمکها در شراب انداخته

رخت همت تا نه بیند داغ اندوه بری
سایهٔ ما خویش دور از رکاب انداخته

ای خیال اندیشهٔ طوفان آمده گمان
میفشارد چشم من خشت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرر
آسمان طرح در یکم در شتاب انداخته

نیاز عجز ناز حیرت آینه پروری
ز دیوان نگاه شب برون آورده فردی

تماشای سواد عالم آینه خویشم
مگر مژگان کند گستر برون تا من نگه کردی

دهر اگر زین رنگ دارد بساط تنگ چشمی
میچکد مثال چشم اشک از قفا آینه

عرصهٔ جولان نگاهی ندارد گرد غیر
هم بروی خویش میتازد سوار آینه

بیخودی ساغر کشی کیفیت دیدار نیست
در شکست نشه می بینیم بهار آینه

با تو چشم جوهر که در دیده نهان شکست
آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه

در مراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند
بر کف دست است جنس اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

دور از بساط وصل تو ما نیز دیده‌ایم
چون شمع کشته داغ نگه آرمیده

بازآ که دارم از نگه واپسین هنوز
ته جرعه به شیشهٔ رنگ پریده

بر گریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک من چو سحر بر باد رفت
دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بساط پرافشان هم رفت
متهم گرفته‌ام به رنگ پریده

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومیدتر ز زنگی آئینه دیده

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب جهانیم زین محیط
کنج دلی که یک نفسی آرمیده

درد محبت از دل ما یکجا مکن
نومید تا نخوانی دعای الحبیب

بیدل حضور خاتم ملک سلیمان جست و بس
پیشانی شکسته و جوهر خمیده

اگر گشت باغ و وگر سیر صحرا — روانیم از خود بچندین بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد — مجوئید تا خاک گشتن بهانه
شرر سنگ نیازم ز عجز سازم — چسان گل کنی از خاک کویت روانه
دو روزی کزین ما و من نیست بابا — بخواب عدم گشته باشی فسانه
محالست پروازت از دامن نفس — اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار حسد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد صحر است خانه

بسکه ما را بآن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه اوست — شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها — گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگستان است — چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد — کور را مسیح دست و پاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست در رنگ بهار آئینه — میگدازم دل که کم آبیار آئینه
غفلت دل پیچ ساز تعلقهای اوست — جلوه خوابیده است یکسر در غبار آئینه

معرفت گر اصطلاح ما و من خودبسته است
غفلتست ار ما تو آگاهی توهم کنیم

این زبانها عرض کمالت فکر آب و نان بس است
آدمیت دشمنی در کار گندم کنیم

بحر امکان شعله موج سر آتش پس است
دست از آتش نمیشوئی تیمم کنیم

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربا را میتوانم کفت با دم کنیم

برشته ات اثر وهم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا وا شوی کجاست گره

طلسم خنده این بیخبر چه خوش دارست
که شبنم تو ببال پر هواست گره

ز غنچه گشت که آتش کنون ببرد ایجاد
بصبر کوش که اینجا گره کشاست گره

ز کار بسته بلند است قدر راه روان
درین بساط که نقد کشد عصاست گره

چو تار سبحه درین دامگاه حیرانم
فلک بکار من افکنده هر کجاست گره

ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

قناعتم نبخشد خجالت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک کهی حیاست گره

برون سا ز حسد کلفتی نمیباشد
بهوس باش که در بند این قباست گره

تعلق من و ما سهل مشمر ای بیدل
تأملی که بتار نفس چهاست گره

به پیر میفشان ای تعلق بهانه
بدل چمن نفس بسته آشیانه

صدایی که پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

اگر

چون نگه در حیرت حیرانی ما گم گشته است
جوهر آئینه درد بوالهوس گم گشته گاه

با تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه

صاحب دل کیست حیرانم ازین غفلت سرا
آئینه یک گل زمین است و جهان خانه خراب

طالب وصلی ما را با تسلی کار نیست
ناله گر از نشنید شکست ساقه پرواه

با گدا از نیستی صورت نه بندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمهٔ از یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه

ندیدی در غبار رد و این صحرا خواهد شد
بجز خوابیدن مژگان ره بیداری خواهد شد

باین قامت قیامت نیست ممکن کی افراز است
ثمر بکار تو بغیر فتنه برپا خواهد شد

جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را
تفاوت نیست در بینا و نابینا خواهد شد

جهان آرا ز جمعی برخاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت در دنیا خواهد شد

نماند از قامت خم گشته ما رنگ آسودی
تنک کی برگ عیش این مینای خواهد شد

ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آیم
برنگ جاده منزل کی ز دریا خواهد شد

چشم را آئینه پرداز ترحم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر موییت زبان التفات دیگر است
بسکه شعر در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از کی عدو بر سر زند
قلزم را ما برون از خط طلاطم کرده

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او | چون نی شکر کشید سر از بند بند او

آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت | آیینه بود جوهر مجمر سپند او

هرچند زخم چشم دوئی را علاج نیست | باری سپند باش پی رفع گزند او

بیخواب افسانه طوبا که میکشد | مائیم سایه ثمرهای بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار | چین مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو | خس و خاریم آتشخانه ات کو

تو شمع بی نیازیها برافروز | نگو خاکستر پروانه ات کو

حجاب آشنائی وهم خویش است | ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد | تو خود افسانه افسانه ات کو

کمان بیضه آفاقی اما | برون از خود سراغ خانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده رهیست | دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر باین فرصت نفس چندی دگر هستی کلاه | چین سحر بر ما شکستن میرسد شیراز کلاه

گرد از محفل امکان طلسمی حیرت است | تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

سینه صافی میشود [illegible] دم نمیزنم | در دل ما چون حباب آئینه پرورد آه

پای در زنجیر و در بس گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای او

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او / چون شد نهان چشم آبله پای نگاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند / دارد عروج آینه تار نگاه او

نقش قدم شکسته میسر نمیشود / آینه داری سر تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق / گردون در آستین بود دستگاه او

بر سرکشان چرا نفروشیم بار عجز / ما را شکسته اند بیاد کلاه او

بگذار تا بیاد تماشاش خون کند / دل قابل وفاست مپرس از گناه او

شمعی که محو انجمن انتظار تست / آینه بر سر مژه بندد نگاه او

در وادئی که شرم نقابت کشیده اند / بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

گر از موج گهر نشنیدهٔ رمز خروش او / بیا شو تشنهٔ تسبیح بشنو از لعل خموش او

خروشی میکند طوفان چه از دامان ازنا / جهان خمخانه دارد که این رنگ است بر جوش او

غرور خم سر زین جاده دیگر نمی باشد / مگر نقش خیال خاک گشتن عیب پوش او

درین صحرای نومیدی چه سازم ناتوانی را / که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغانها رنگ دارم اگر افتد بگوش او

نقاش ناکشید اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبه گشته ز کتان او

عمر شرار فرصت گلزار زندگیست
از هم گذشته گیر بهار و خزان او

ره از سراغ کعبه تسلیم داده اند
یعنی به نقش جبهه کم است آستان او

هر سازی از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم است اگر ز من شنوی داستان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقی است خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهر است اگر در کمین یقین
در بستن است بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالی عنقا تحیر است
آن نیست بی‌نشان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
نالهٔ قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو

بر نمیدارد به نقش جوهر آزادگی
دامن برچیده پوشیده است زیر پای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید دید از اجزای سرو

باغبانان قدر آزادان نمیدانند حیف
ناله بایستی چو قمری گل کند از جای سرو

اینقدر رعنا نمی‌بالد نهال انجمن
سایهٔ نخل که افتاده است بر بالای سرو

پیکر آزاد را بار تجمل تهمت است
یکقلم دست تهی میرود از اعضای سرو

خاک بر سر کن که عشق و پای در گل ماندن است
گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

مشکل که این دو شیوه ز هم گر جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

کی نفس چو صبح به شبنم نشاندنست
غیر از عرق مخواه به این هیچکاره ازو

آه اسیر زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو

شوقت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک دیده بیدل چه تهمت است
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

ما از در امید وصالت نمیرویم
کو دل به حسرت آب شو و چشم ز دیده رو

تا این کف تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالی مقام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی به سجده اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
یکقطره خون شو و رنگ روی پریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سایه سر به خاک نه و آرمیده رو

گلچین بهار طرب بی‌تعلقی است
چون گرد باد دامن از نشست چیده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
عمریست با سرکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین زیانکده نومید رفتنست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنیست
چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

الم پرورده یاسم میپری از ننگ و ناموسم / گداز خویش میباشد چو اشک طفل نشیمن من

بکنج بیخبری بیدل دماغ التفاتی کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه‌گیر من

مه نو مینماید اشم از آسمان ابرو / قدح کج کی برآید از اشارتهای آن ابرو

نه گلشن برگ سر دارد نه دریا موج می‌آرد / بعالم فتنه می‌کارد همان چشم و همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی نهان کردن / هنوز از گردش آن چشم میخواهد فسان ابرو

خط پشت لبت هر جا برات نازکی آرد / عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیاد چین ابروی تو دریا هم ز امواجش / شکستی میکشد بر دوش غنچه خنده روان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش / برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده‌ات هر جا نیاز کعبه انشا کند / بجای سبزه میروید ز خاک آستان ابرو

عروج بستر آرایم غرور عجز نمائی / نیاید از جبینهایم بچشم آسمان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اوضاع دیده‌ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست آیینه‌ای نگاه ازو / آیینه شکست تغافل که آه ازو

ای سایه داغ مهر تو مستان نمیرود / ماهم نشسته‌ایم بروز سیاه ازو

خاکستر سپند فاطرفه گوشه ایست / افسوس ناله که نجوید پناه ازو

یارب علاج سوخته جانان که میکند / داغ کلفت پنبه گرفته است ماه ازو

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب از خجالت شستنم

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین — همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین
بسکه چون شمعم تنک سرمایهٔ این انجمن — یک قلم هم در گریبانست و هم در آستین
پر کشتی غافل از قطع تعلقها مباش — صبح دارد از نفس تیغ دودم در آستین
با قناعت کیسهٔ حرص نخواهد پر شدن — تا بکی چون مار میگردی شکم در آستین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهیست — عالمی زین بحر جوشیده رم در آستین
دعوی کاذب گواه از خجلتش پیدا میکند — چون زبان شد هرزه‌گو دارد قسم در آستین
شوق تنها هم بار رهبری در کار نیست — اشک هر جا کشد دارد قدم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود — سودن انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من — بقدر جوهر آئینه می‌بالد صفیر من
بچندین جانکنی موی سفیدی گشته‌ام حاصل — توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
اثر از زخم نخجیرم دو بالا میزند ساغر — برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من
ازین مشت غبار آتش دیگر نمی‌آید — خراج چین رام موی کمر دارد خمیر من
باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل — بچشم کیست مژگان ذرهٔ چشم حقیر من

ای حباب از خودفروشی شرم باید داشتن
صحبت ارباب دنیا غلبپا برامی گزد
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
کاشش رسوائی هم اینجا درخور همت دهید
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
اعتبارات جهانی رنگ اسیر است بس
سستی اقبال بس افسردگی دربار نیست
تا کجا وسعت کند بیدل بساط اعتبار
با همه شهرت فروشیها بر ضمائر هیچ غنت نیست

یک نفس فرصت مژه بر هم زده پنهان بکمین
خاطر آزاد است از روی کاغذ نقش دندان بکمین
یک قلم خمیازه میبالد بعنوان بکمین
رشته واری میکشد نامم از گریبان بکمین
فلس ماهی تا کجا ننهم بسامان بکمین
در پر طاوس کن سیر چراغان بکمین
نام هم و سر سنگ آمد به دامان بکمین
ناقصان کو چهرها چینند دکان بکمین
چون هما نام ست در زیر خم نمایان بکمین

بیدل از گل کهنه نامش گریبان بکمین
نقش چون نام ز ظلم در چشم حیران بکمین

از تب شوق که داد ایندقدر تاب آشیان استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پا بکرم
زرم خویا نرا زندان در شستی را حیت
این سگان از قعر دریا شمن آن هر دو می آورند
در مقامی که آرزوها خمت کشتن آراست
آسمان تنگی ماپن را قابل سخن ندید

از لطف من جز اشک شمع میشود آب استخوان
عمرها شد شمع می پیچد بمحراب استخوان
از برای مغز داده کی خواب استخوان
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان
خوب دست آشنا نفروخت با قصاب استخوان

گر بدین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
کاروان دل در رهت سنگ نشان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است
از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن

جبهه من در کمین سجده فرسودنست
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

بیدماغی فرصتم سودای استقبال کیست
تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن

پرکشش را گر چنین با تیره روزان الفتست
بعد ازین چون مردمک کمتر ازان خواهم شدن

با چنین ضعفی که ساز شبنمم رنگ نکهتست
گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

من که از خود رفتنم دشوار می‌آید بچشم
محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه با هستی وفا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می‌بندد طلسم بال من

بیخودی در بار حیرت میبرد آئینه را
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من

در دل هر ذره‌ای که وحشتم بالی زند
گر همه آئینه گردد نیست تمثال من

خوف فنا در هیچ جا امید آرام منست
آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم از مغز افسردن عالمی با شکوه
سکته میخواند نبض دریا ز انفعال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم ما هست آبیار ریشهٔ تمثال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کف شاهان نگین

از ناله با دل‌ها تا کی رمیده رفتن / زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل سیر دود نفس است / در مهد تماشا ارد تخم دویده رفتن

آهنگ بت شادی زین گلستان ضرور است / راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دوتای پیری بر روی این اشارت است / کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناتوانی است / بر آمدن نه بندد رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد / در منزل است رهرو از آرمیده رفتن

چون شعله آخر پامال داغ گردد / در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بیدل که حیرت است / با عالم زخودی ما را چو دیده رفتن

تعجیل طفل خوبان از خط است بیدل
لغزش سرشته بیش دارد هنگام نو دویده رفتن

حیا از دستگاه خودپسندیها قیامت کن / بقدر سعی ریز و عرق تعمیر خجالت کن

زمین مشت خاک غیر از سجده کاری نمی‌آید بچیزی / عبادت کن عبادت کن عبادت کن

در اینجا سعی غواص از صدف وا کشیده می‌کشد گوهر / تو هم باری دلی را دوش اشکار و شرف زیارت

دماغ گلشنت گر بهر سیر زیست بستان / بکل قطع نظر بنمای چشم را عبادت کن

گذشتن از جهان اوج دارد آهنگ استغنا / همین است گر بود معراج همت ترک همت کن

ز دستت هرچه آمد مفت قدری تحفه‌های میوس است / دماغ چند صرف قدردانیهای فرصت کن

گر از باغ طمع بیدل اندر حاصل عبرت است / چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

به بی‌مغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بودن چون گوهر بجا من

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین
هرکجا پا می‌نهی آیینه می‌بوسد زمین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است
سخت مکروه است دنیا چشم اگر داری ببین

در بساطی کز هوس ترک قناعت کرده‌ام
خانه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین

اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست
از نفس رنگ زمین بالیده تا چرخ برین

بنده تا تنگ گهر از طینت ما می‌برد
می‌برد او در آستین و در سخن نقش نگین

زندگانی دمگه این قدر تزویر چیست
از شمار سبحه زاهد غرق زنارست دین

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
چشم مپوشید درین محفل چو شمع زیر آستین

یکقلم شوق است بیدل کلفت واماندهٔام
موج عرض تازه روی دارد از چین جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
ای عدم فرصت دوروزی هرچه می‌خواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رمیدن است
یکقدم با هرچه بیند شوق همراهی گزین

هرقدر غفلت فزون‌تر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب‌ها افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر بالد همین شانست موج عشرتست
از کمال فقر باش آگاه الهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

آه دود آخته میخواهم
روز شب ساخته میخواهم

زین محیطی که هوس گوهر زیست
دل بگداخته میخواهم

فارغ از طوق وفا نتوان زیست
گردن فاخته میخواهم

تا شوم محرم خاک قدمت
سر افراخته میخواهم

صاف آئینه منظورم نیست
خانه پرداخته میخواهم

بمتاع طرب آباد هوس
آتشی انداخته میخواهم

سنگها جمله سراغ هوس اند
که پا باخته میخواهم

ساز این انجمن آزادیست
آن طرف باخته میخواهم

چشم زخمست شناسائی خلق
قدر نشناخته میخواهم

چون جرس تا تمامیم بیدل
ناله ساخته میخواهم

عرق دارد غبار احتیاج لعاب من
ره صد دیر و آتشخانه وا کرد التهاب من

درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد
گلم اما خیال نکهت میگردد گلاب من

بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم
سبک روئیست سر بیگانه وضع حجاب من

ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کم از بسیار بیشی آمد حساب من

درین محفل ندارد هیچکس خبر از الفت
مگر از پیکر آتشی صید کباب من

ببزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد
ز فکر سایه بگذر آفتابست آفتاب من

گر برق خونفشان شد با شعلهٔ خصم جان شد
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

عرض طرب وبال است در عشق ورنه منهم
چون غنچه سر بپا بال و پر تبسم

آن به که شبنم ما زین باغ برفشاند
چون اشک برنخیزیم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی فتنه نیست این لشکر تبسم

ز سودای چشم تو کام گیرد
دو عالم فروشد دو بادام اگر گیرد

شهید وفایم ز راحت جدایم
نه مردم بذوقی که آرام گیرد

سیه مست شهرت نیم ورنه منهم
چو نقش نگین صبح در شام گیرد

ز بس همتم ننگ تزویر دارد
محال است اگر دانه در دام گیرد

چنین گر طلب بی نیازست ظلیم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرد

چو شبنم چه لافم بسامان هستی
مگر از عرق صورتی دام گیرد

درین انجمن مشرب غنچه دارم
ز دم شیشه بر سنگ تا جام گیرد

زمانه شعله خواب عیشم میسر
که چون نقش پا سایه بر بام گیرد

کمند نفس حرص صید عنقا
باین نارسایی مگر نام گیرد

جهان نیست جز اعتبار من و تو
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرد

تجاهل سر و برگ هستست بیدل
همه گر وصالست پیغام گیرم

نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را
که خود را هم تو می‌پندارم و با خود سخن دارم

بجا موشی ز ساز عجز تصویرم شود قفل
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم

کرد از فکر با سامان وضع حباب من
برنگی گشته‌ام عریان که گویا پیرهن دارم

بغفلت خانهٔ امکان چه ممکن است تحمل
دلی می‌پرورم در ... تا در بغل دارم

دو عالم خوش نشسته تا نقش بندم شخص ناکی
قیامت انتخاب نسخها بر هم زدن دارم

درین صحرا ز بس وحشت بنا شد شهید من
غبار سرمه‌سار از چشم بومن شکفتن دارم

گر آگاه هم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

بهر افسردگیها بیدل مباش از ناله‌ام غافل
که من برقی بجان عالمی آتش فکن دارم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر ز هستیم
دل در کف تغافل گل بر سر ز هستیم

خط جوش سبز خضر دارد بر چشمهٔ خیالش
یا خفته خاکساری بر سر در هستیم

مستی ادب بساط از بست تا چشم نیم باز
یا ناتوان ز بستر بستر ز هستیم

شمع کدام بزم ای نسخهٔ تغافل
صبح که ای شام ای پیکر ز هستیم

از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم
ای جبههٔ تو از چین رو سنگ بر شکستیم

زنهار جرعهٔ ناز از رنگ پیمانه مگسل
خون میکنی چو مینا در ساغر ز هستیم

آورده خط ناز در قتل بیگناهان
یک مهر بوسه با قیمت بر محضر ز هستیم

ای آه خفته در خون خال ادب مبارک
آن غنچهٔ تغافل دارد ببر ز هستیم

برق

نوبهار آمد به امداد من بیمار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانی که شرم آئینه دار ناز داشت
محو شبنم میشود از شعلهٔ اظهار گل

باغبان از دور گردن از چمن غافل مباش
تا نگیرد دزد دیده با رخنهٔ دیوار گل

از خموشیها که دارد شعلهٔ جرس ساز عشق
میکند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل

تا نفس باقیست باید صحبت هم را بود و بس
هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل

رنگ و بو نامحرم فیض بهار نیستی است
خاک راهی باش از هر نقش پا بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بویی برده‌ایم
غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل

بر بساط غنچه چیدن گرمهای آتش است
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن گشت در بزم وفا
داغ از اندر زینت دل چون ز زینت هست گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند
جنس سیر بر پشت باید بستنت پا چار گل

جلوه در بیت بهشت تشویش دارد آشنا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شعله نشو و نما هابسکه شبنم پرورست
سبزهٔ چمن مژگان بیدل که گوهربار گل

بحسرت غنچهٔ یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

سپند من به نومیدی قناعت کرد از محفل
تو از مجمره برافروز و من هم سوختن دارم

کف خاکسترم بسکه شرف داغ دل آتش کن
چراغ لاله در پیراهن مهتاب سخن دارم

و داغ آماده شو گر ذوق استقبال ما داری
من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم

به نیم چشم نگه وصل مقصد است اینجا — شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ

به اعتبار اگر داری غنی ارزد — گشاده‌رویی گوهر به خجلت دل تنگ

به ذوق کینه ستم‌پیشه زندگانی اوست — کمان همان نفس می‌کشد به زور خدنگ

به قدر عجز ازین دامگاه آزادی است — که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز اینکه کلفت پیچاک شعله پیش آرد — جهان الم‌کده آرزونشاط آهنگ

ز صورت ار همه معنی شوی رهایی نیست — فتاده است جهانی بقیدگاه فرنگ

به کسب نفس زدن صفای دل دریاب — گشودن گره آیینه است رفتن زنگ

وبال دوش کسانم که از حیا دور است — نبسته است کسی بر کمر ذات چو تفنگ

درین محیط ز مضمون عبث است اسباب مپرس — حباب نفس بست که دید قافیه تنگ

چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل — که جز شکست ندارد به سر رسیده سنگ

ز خم تیغ تو بر دوش بسته‌ام همچو هلال — ریشه واری نظر کاسته‌ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به رگ برگ گلی — از تبسم لبی نابسته‌ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فرود شبها گه — در دم تیغ سپر داشته‌ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهره عجز — در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض عنایت نیست — از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال

بسکه آلبسته ایم صبح تحیر ز شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

ملک دارالامان تدبیران نبوت است
حلقه‌ها دارد ز خاتم کمان دارد عقیق

عیب نیکی خیالان معنی باریک ماست
عوض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر که سر تا خاک گردیدن ز رنگ آن سبز است
خون رنگها در فسردنها روان دارد عقیق

حرص هر جا غافل افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

هر که چون منبر بقدر شهرت از خود رفته است
سود نامی هم بتحصیل زیانی دارد عقیق

پی جگر خوردن سپر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان بر نقش افتاده است
جان کنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل از دست لبها دیگر است
آبرو در خاتم افروزندگان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب یاری بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو دل تا رنگ خود هست جان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایجاد بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

ز خود فروشی برو از بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده است خوی ز نسوی رنگ

بقدر اگهر اسباب وحشت است اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ

نمیشود طرف رزم خود درشتی دهر
بروی آب محال است ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باشی کن
بجیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ

ای ز عکس رنگت آیینه جام مل بکف — شانه از زلف تو رقص انجمن سنبل بکف
تا ز تغییر کند گلچینی باغ هوس — کی تقلقیست چمن شیشه از سر خجلت گل بکف
جز هوا سودائی فکر پریشان میشود — هر که دارد بوی مضمونها از آن گل بکف
بزم امکان را که در هر گفت و گو ساغر زده اند — جام صهبا در سر رنگ و شیشه‌ها قلقل بکف
غنچه داری تهمت جمعیت درین گلزار نیست — از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است — چشم حیرانیست کز سیلاب دارد پل بکف
کرم دارد اطلس و دیبا و باغ خواجه است — از خرابی نشئه تا کی برآید جل بکف
ریشهٔ آزاده در خاک این گلشن کجاست — سر بهم چون نگه قمریست اینجا غل بکف
حسن چمن شد نقاب از فکر عاشق فارغست — گل نهان در غنچگی دارد ز جهد بلبل بکف
محو گشتن میکند دریا حباب موج را — خود ز خود رفته‌ست دادن دستگاه گل بکف
فیض بستر عام شد چندانکه چون بر روی آب — در نظر می‌آیدم محتسب جام مل بکف
از چمن تا انجمن مینا به تسخیر دلست — بوی گل دود مجمر میدمد کاکل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند — هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سر بخون گردیدن از قلقل بکف

بر خود از ساز شکستن تا گمان دارد عقیق — در خور نامت قسم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد با دندان طمع — نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

ع

سیر هستی چقدر به برق ندامت دارد — شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ

طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است — تیره گر زحمت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل از مرگ بافسون امل نتوان زیست — شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل
تا بکی نکهت گل واکشد از بوی چراغ

نمیگردد تست تا بنفسها هر طرف — شیده انجمن ما چنین موج دریا هر طرف

بسته اند از شعر اضداد نقش کاینات — گهی انداخته انجمن این بیکر بیکدیگر طرف

دل امصفا کهن باید بحیرت ساختن — بیشتر آئینه میگهگه برد شکر طرف

مشرب نوا کان با من ندارد احتیاج — جانی لبریز است هر جا سنک باشد هر طرف

عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست — چند باید بود با اعراض خس جوهر طرف

هر کجا شعر نمایت دلیل جستجو ست — با خواب آلود میگهگه بال و پر طرف

شش جهت آئینه تمثال خود رست ما ست — کسی بگردیده است اینجا بآکستر طرف

تا نمیر آهی بحرف خلق نتوان گوش داشت — خوبجا موشی بگردد شمع با صرصر طرف

غافلیتها در جهان تمیزی بوده بس — کی آو گشتن آخر بکار و خر طرف

گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دل است — شعر این نقطه افتاده است با دفتر طرف

قطره گو گوهر گدا فیس خم چرمیلا بستست — جمله دریاییم اگر این عقده گهگه بر طرف

لیدا ز شش جهت عشق بسی بهار غفلت است — سبزه خوابیده میبالد چو گشت هر طرف

نقش خورشید نهان ظلمت شام است
محو کف خاکستر خویشیم که تب عشق است
عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است
کس سراغ تحقیق ز تقلید نگیرد
رنگ دگر از گلشن رازم نتوان چید
عمریست بحیرتکدهٔ عجز مقیمیم
فریاد که شد عمر ز نومیدی مطلب
از هیچ کجا بوی وفائی نشنیدیم
در رنگ خوشست آینهٔ سوخته جان

از شعله سراغی نتوان جز اثر داغ
اگر صفحتم پنبه دماند از جگر داغ
بر دود تنیده ست نجوم نظر داغ
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
تخلیست حنا شعله بهار ثمر داغ
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
خاک نفشاندیم جز آتش بسر داغ
دل داغ شد و حلقه زد اندر در داغ
بیدل گشتی خانهٔ ماتم زده داغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ
ایستند انجمنم وقف کشاد مژه است
پاسبر رعایت احمدی دل بخندند
داغ انجمنی نفس سخت عقوبت دارد
برق آن شعله که جز دل نیابد ببود
آبیاری چمن عشق گداز است اینجا
عشق در خلوت حسن انجمن آرا ز خود است

حسرت سوختنم میکشد سوی چراغ
برنگه ختم نمودند تک و پوی چراغ
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
ترسم آخر بدماغت زند بوی چراغ
مجلس آرا الغلط است ببازوی چراغ
کشت پروانه همان سر بکند خوی چراغ
جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ

بازم خجلت نمیباشد سر و کار هوس
جنس استغنا عرق دارد ببازار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امراض حرص نیست
عالمی پرهیز دارد در نبض بیمار طمع

عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نه
خجلت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع

آسمان خمیازه یاس تو قوسی میکند
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع

بی‌نیازی تا بمع اندیشه اغراض نیست
خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیر بنا از نفس ویران تر است
خاک دهر از آبرو گل میکند معمار طمع

زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

در خور جان کندن از اغراض میباید گذشت
عمرها شد مرکنت از پا نمیکشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
شور اقبال گدا میباشد ادبار طمع

بزم چندین حسرت آلوده قیامت چیده‌ام
باید از تشخیص اهل رسید مقدار طمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
چون مژه با سرنگونی نیست دیوار طمع

از خود جستن طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و کف اندیشه رفتار طمع

نیست موقوف سوال از ترم بستن احسان دون
بستن لب هم کمر بستن در کار طمع

بی‌نیازی بیدل آخر احتیاج آمد بعرض
محرم راز غنایم کی آثار طمع

عالمی همه داغ است و ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سپهر است هنوزم سحر داغ

نشود شکوه گره در دل روشن‌گهران / دود در سینه محالست نهان دارد شمع

ضامن رونق این بزم گداز دل ماست / سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آیینه این بزم چرا / اثری از نفس سوختگان دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست / نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه باز کنید / کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

با تمیز است حیا جنس خوش شاد قفس / نگه خود را پر پروانه گمان دارد شمع

خواب در دیده عاشق نکشد رخت هوس / نشتر شعله بچشم دگران دارد شمع

رفتن از دیده خود طرز خرام دگر است / بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هرکجا کم باد سخنهات ساز گو / جز مه نو تا فلک رفتیم پرواز گو

بیش از آن کز خاک من بالد بدل نهال بلند / می‌رسد از یاد دل در گوشم آواز گو

پیچ و تاب موج جا گیسه گهر گردیدنست / سجده انجام است بر دیدی آغاز گو

شخص تسلیم ز پرواز هوس بسمل شده‌ام / با هوا کاری ندارد سر بخون ناز گو

ما ضعیفان را بسامان سلیمانی بس است / سجده بیجاده نگین و خاتم انداز گو

گر منافق از تواضع صاحب دین می‌شود / تیغ هم خواهد نمازی شد بپرواز گو

راست میسازم هوا از دیده تا دامان خاک / بر نمی‌دارد دماغ سجده‌ام ناز گو

سرکشیهای زمین از غفلت شر حیرت می‌شود / دیگر ای غافل چه می‌خواهد اعجاز گو

آینه رنگی نه بست از حیرت دیدار دوست
با من از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ

کسب داغ از شرم سینه خود را ناخن کنده است
میکند آیینه‌ها سر ساده از جوهر چه حظ

طبع را به ز منع کامرانیها مکن
غیر جوع شهوت از دنیا بگاو و خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکنند
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی حریف مخمل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده آتش چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی‌ارزد بتاراجی که مرگ
کامی زهر اندوده تیغ است از شکر چه حظ

جای قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر حسرت جز با سکندر چه حظ

چون کمان میباید آخر با گوشهٔ تسلیم ساخت
خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

حسن رنگی اثر بر آینهٔ تمثال نیست
گر کنی آیینه از خورشید روشن‌تر چه حظ

بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
داغ حسن حلقه زند خط امان دارد شمع

بسکه آشفته متاع هوس آرایشهاست
در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
خار در پای خود از دست زبان دارد شمع

اضطراب طپش و سوختن و داغ شدن
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
پیدا ز چشم تر خود میکشد ساغر محیط

بود نقطه از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس خوردی
که تیغ را نکند کس ز موج آب غلط

شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چید
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط

رموز وضع جهان اگرچه دریابم
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط

بموج اشک خطا مرکب طینت دریغ
گرفتنست ز سر حرف شود حساب غلط

نداشت آینه موج آب غیر محیط
بجلوه خورد دم ز اندیشه نقاب غلط

جهان بحسن غبار من آنقدر آشفت
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

برون دائره مرکز چه آرزو دارد
نه بست عشق سرم را بآستان کاب غلط

بفرق حاصل اندیشه خاک میباریست
عرق ز آینه سعی نجست آب غلط

بخواب دیدمت امشب که در کنار منی
اگر غلط نکنم نیست حلم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید از محیط محیط
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

دارد از ضبط نفس طبع هوس رو در چه حظ
جز گرفتاری تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ مهر و همان بند غرور سروری
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ عیش شبنم خس میخورد
خواب جنس نبوز [illegible] از بستر چه حظ

حریف تیشهٔ ابرام بود آسان نیست سنگ
خبر کشید ز فرهاد بیستون غرض

دل ز همه بپرداز جهل مفت غناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

کشتی از بید است یا بیها نخشک و تر محیط
کشتی از تسلیم بیدلی ساحل دیر محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدائی میکنند
موجها دارد ز چشم تا در دلبر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط

گر چنین افسرده کار جوش دز طبع روزگار
رفته رفته میخزد در دیدهٔ گوهر محیط

شعله برگ که در دیدهٔ آئینه نیست
همچو گوهر موج ما را گشت چین تر محیط

طبع جن ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکند حاصل گهر گر دیتیمی در بر محیط

هر قدر ساز تعلق بیشتر وحشت بیشتر
میکشد در خود امواج ال در بر محیط

شفقت حال ضعیفان بر بزرگان لازم نیست
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط

چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

چشم حیران مرا آئینه فهمیده است بس
در طلسم گوهر من نیست لنگر محیط

محرم او کیست گرد خشک نگردیده
حلقه دارد ز گرداب جهت برون در محیط

حقیقت شمع وار درین قحط جای فیض
قانعم باشک و آه ز آب و هوای فیض

هیهات بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح انجمن نکشی ساغر فریب
خمیازه موج میزند از خنده‌های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بسست
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس نشور کرم گرد میکند
اینست هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب ناز نگردید صبح رفت
ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض

گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار غیر بر ندارد لوای فیض

غم لیست در کمینگه ساز خموشیم
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آخر بخواب مرگ گذشت صبح تربیت
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش حسرت صبح میکشد اینجا و داغ آب
بیدل بقدر نقش تو خالیست جای فیض

مبادا دامن کسی گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

تو هم آینه احتیاج یک گرست
منزهیم وگرنه ز خند و چون غرض

فرو نشسته‌ام پایمال استغنا بست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب
پر است منفعل از کاسه نگون غرض

بیدل شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان در قفس
چنین که داد ندا بباد بستان قفس

شرار خرمن جمعیت خود است بیت
غبار را چو نفس میکند پریشان قفس

اگر ز بزم جنون ساغری بچنگ افتد
چو گرد بال توان کرد در بیابان قفس

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
که نغمه غلغلهٔ محشر است و طرح فال قفس

درین ستمکده کوئی دگر نمی باشد
سر بریده ما میکند بمیدان قفس

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان قفس

فضول آینه اضطراب کم نظر است
بروی بحر کند قطره وقت باران قفس

ز خود تهی شو و شوق جنون تماشا کن
بکاری نکند ناله با نیستان قفس

کشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرر ز ما بدل سنگ کرد پنهان قفس

نفس بذوق رها نیست پرفشان خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان قفس

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه
ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان قفس

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کی ست سامان قفس

باعتماد نفس اینقدر چه میبنازی
باشک صرفه ندارد بدوش گلزار قفس

بایمن ترانه صدای سپند مینالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان قفس

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نگرد اشک من آخر بچشم حیران قفس

باین طاق و سر تا چند غرور کند غفلت
بخندید بنالهٔ بیدل محرم از حاصل
نفس داد بنائی که ز هوا گردید تعمیرش
خوشا آهی که از آیینه هم بر دید تا سرش

اشکم قدم آبله‌فرسا ننهد پیش
تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

دل بی‌جهت وحشی سر نیست که آنجا
خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت ز خودم می‌برد آخر
این جرعه محالست که مینا ننهد پیش

حیرانی ما صفحهٔ صد رنگ بهار است
آیینه بخط لب گویا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجودی سر راهی
تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخهٔ عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر بگریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش

پروانهٔ نیرنگ سحرگاه بهاریم
مشتاق تو آیینه فردا ننهد پیش

جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آن به که کسی آینه ما ننهد پیش

در راه تو دل راز پرافشانی ما هم
سازِ قدمی هست مبادا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش

همت خجلست از هوس دستفشانم
گر چرخ تهی تا بشر پا ننهد پیش

حرصست همه گر قطره تقاضا نکند کس
تا کاسهٔ دریوزه دریا ننهد پیش

مفتست غنا چشم اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

آه کز کار شعله هموار نیست
نفسی چند پیچ و تاب فروش

بهوس پایمال شوان زیست
مخمل ما مباد خواب فروش

با غمت جز دل کباخته نیست
مشتری تشنه است آبرو فروش

قدر داغ جگر چه میداند
رو بدکانچه کباب فروش

سایه پرورد جلوه یاریم
خاک ما گیر و آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

شکست خاطری دارم اسیر از فکر تدبیری
بموی چینی آنسوی سحر کیست شبگیرش

غبار دل تاراج طپشهای نفس دارم
صدای بی ادبی دیوانه در اغیبت تحریکش

چه امکانست نومیدی شهید تیغ ابرو را
چو گل دامان قاتل میدهد خونین بمیناکش

نگاه بیستانی سبز کی جمالی در نظر دارم
که بینای پری دارد سفال است بنیادش

سیه کاری نمیماند نهان در کسوت پیری
برنگ مو که رسوا میشود وقف کاسه شیرش

ز تهمت چه امکانست بر صیاد ما بستن
که با آب گهر بسته است حیرت خوی نخجیرش

علاجی نیست جز غفلت آیینه ما را
مگر حیرت شود فردا شفاعتخواه تقصیرش

نه حرف رنگ میدانی نه سطر جلوه میخوانم
تماشا در نظر دارم حیرانیست تفسیرش

نگاهش تا سر مژگان نجنبد بر نمیآید
باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش

جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد
چو تخمست قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش

مپرس از ساز جسم و الفت با نفس دل
جنون دارد کف خاکی که من دارم به زنجیرش

آن را که ز خود نیست تمنای سراغش
چون اشک پر از رفتن دل کو ایاغش

هر چوب زبانی که به شوخی علم افراشت
گردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحمت بر آن خسته که چون آه ندامت
در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن امکان شنوا نیست
صبحی که ز شبها نکشد بانگ کلاغش

پیدایی حق ننگ دلایل نپسندد
خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش

این نشأ ز کیفیت جولان که گل کرد
تا ذره در بند شکست است بچرخ است ایاغش

حیرت چمن هستی و مخموری ما هم
تمثال در آیینه شکست است ایاغش

از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید
دل آن همه خون گشت که بردند به باغش

بیدل من و بزمی که ز یکتایی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب و ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین
من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال است شبنم این باغ
عرقی گل کن و گلاب فروش

چشم از نقش این و آن بربند
اعتبار جهان بخواب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد
تو به یک جرعه شراب فروش

از شکست شیشهٔ دلها مپرس / شش جهت یک نشتر زار است و بس

در تحیر لذت دیدار کو / دیدهٔ آیینه بیدار است و بس

اختلاط خلق بنود بی گزند / بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس

چون حباب از شیخی زاهد مپرس / این سر پر مغز دستار است و بس

ای سر چون شعله پرباد غرور / اینکه گردن میکشی دار است و بس

بیدل از زندانیان لفظیم / بوی گل را نکهت دیوار است و بس

دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش / که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم خونین من / مگر نسیم تا نهد بالین پر تیرش

تو در بند خودی تشویش دل را چه میدانی / که آواز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش

مآل کار غفلتها ندارد آگهی در پا / که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش

سفال و چینی این بزم بر هم خورده دارد / تو از فقر و غنا آماده کن سامان زنجیرش

غبار صید ما از صحرای امکان رفته‌ام / هنوز از چشم من دارد روانی آب شمشیرش

تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد / که باید در دل آیینه خفت از جوش تحریرش

اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم / که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

دم پیری نفس زن بر دل عاشق نمی‌بندد / تپش شمع محبت نشکند صبح از لب شیرش

جوانیهای او تا مست باین خجلت نمی‌ارزد / که چون نظاره خم گردید نگاه کند تیرش

غرور هستی ما را اگر اشتعالی هست / بسست اینکه خمیده‌ایم زیر بار نفس

شرر کاغذ آتش زده است فرصت عیش / فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بساز انجمن هستی آتش افتاده است / چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه‌دار غبار ما و منست / و گرنه عرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست / گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس

همان بذوق تماشاست زندگانی من / برنگ چشم نگاهم بسست تار نفس

ز ضعف تنگ لبها چو غنچهٔ تصویر / نشسته‌ام بسر [illegible] نفس

شکست جای حباب غریب حوصله داشت / محیط میکشم و از [illegible] نفس

بعمر که من از دست زندگی داغم / نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل / بچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

زندگی محشر دم تکرار است و بس / چون شرر اینجا وجود یکبار است و بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان / عالم است اینجا شب تار است و بس

از ضعیف بر رخ تصویر ما / نکهت اگر گل میکند بار است و بس

غفلت ما هیچ پیکانکیست / محرم ما از غیر هم یار است و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما / ناله اینجا نبض بیمار است و بس

نیست آفاق از دل بیکس تهی / هر کجا رفتیم کهسار است و بس

رنگ ادب بریختن از شرم آب شو
گوهر نه بسته چو عرق در نگ ریز

یکدشت وحشت است چمن زار کائنات
آیینه خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار پهن شده نقاش وحشتی
یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحان کمین درد الفتیم
یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگ است غنچه‌ها
خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز

مفت است اگر بوهم غنا متهم شوی
چون تار ساز آنچه نداری چو چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندی بجام دهم شراب ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده‌ام
خون فسرده که بگویم چه رنگ ریز

غارت سرشته نگه کافر توام
یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

بیدل مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس است از اغبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آینه در سنگ هم باخته‌ام
بزیر سایه کوهیم از غبار نفس

بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی
چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس

برنگ شمع سحر فرصتی نمی‌خواهم
خزان عشرت رنگینی بهار نفس

درین چمن اثر اشک شبنم آینه است
که آب شد سحر از شرم گیر و دار نفس

بیدل چه خیال است درین راه تگ و تاز
اشکی و قدی بر مژهٔ تر زده باز

غبار ره شو و سرکوب چشم بد برخیز
شه قلمرو فقری بدین علم برخیز

بفیض عام ز امید قطع شو یکسر
ز بخت خفته میندیش صبحدم برخیز

غبار دل ز بنای نقش خواهد رستن
کنونکه بار ز سر دوش همتت کم زد برخیز

فرو نشسته‌تر از جسم مرده جهانست
دو روز کو بجنون چون شبی و رم برخیز

ز اغنیا بتواضع مباش غره ایمن
چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست
بسر نگون شو و بجبین قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش
بخواب چشم مژه‌ها باهم و بهم برخیز

غبار بیهده دو دشت آفتی چه بلاست
ترا که گفت ز خاک ره عدم برخیز

درای قافلهٔ صبح میدهد آواز
که ای ستمزده رفتیم تا تو هم برخیز

چو شمع سر گریبان عصای همت تست
بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نومید خفته بیدل
بآرزوی دلت میدهد قسم برخیز

ای بیخودی بآینهٔ وهم رنگ ریز
خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنست
ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز

دون همتی که ساخت ز معنی بلفظ پوچ
چون سگ به استخوان بکند اختیار مغز

درخورد عرض جوهر هر بی‌سر نبود قیمت
در استخوان کوچه فروشد غبار مغز

اسرار در طبیعت کم‌ظرف آفت است
از استخوان شکسته برآرد دمار مغز

منعم همان به پهلوی جان تازه رو هست
تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز

از بس به ذوق آتش عشقت گداختیم
شد استخوان ما همه تن شمع‌دار مغز

در هر سری که شور هوای تو جا کند
مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز

از جیب هزار آینه سر بر زده باز
ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز

تمثال چو خون میچکد از آینه امروز
نشتر مژه بر رگ جوهر زده باز

در خلوت سرمست اثر ضبط تبسم
قفل است که بر حقه گوهر زده باز

افروخته چهره ز تاب عرق از شرم
در کلبهٔ ما آتش دیگر زده باز

مجروح وفا با اثر زخم شهید است
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز

ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش
زین شوخ زبانچه رو سر زده باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه بر این در زده باز

آرای گلستان تماشای که آخر
ای دیده به حیرت مژه تر زده باز

خون شد دلت ای سعی فسردن چه خیز است
خاکی و بار آتش بستر زده باز

برگ عیش قانعان گفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز

گر مزاج خام دلم پخته کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطی از کم بود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار
موج میخواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش
نالهٔ بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آئینه را
جلوه گر اینست گشت تشنهٔ دیدار سبز

ریشهٔ گل تر از وحشت نیست از ابر بهار
میکند بر دست مطرب زبان تار سبز

هیچ رشتر در معاش خویش با مرغوب منت
خار را در دهان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لب خندان بغربت چون نگین
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیده نیست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

عمری خیال لخت سر کرد و دار مغز
زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز

در ستر حال کسوت فقری ضرور نیست
پیدا کند ز پوست گمری دار مغز

زهر است الفت از که خشم خشمناک
بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز

مخموری می آفت نقد است هوشدار
گر سر گرانیت نشود سنگسار مغز

سرمایهٔ طبیعت بیدرد کینه است
نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز

تسخیر نشد چرب سر ستاره روزگار
از زخم سنگ چاره ندارد چنار مغز

بیدل در انتظار تو بودم دمی صبح
صد گردباد در دل و گرداب در نظر

پوچ است سربسر فلک بی‌مدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب نشه‌وار مغز

راحت کند بسختی ایام نرم خو
از استخوان بخویش برارد حصار مغز

ذوق صفا ز طینت خاصان نمی‌رود
چون پوست شکست پدید آشکار مغز

سرها زبس فسرده افسون و خشت است
چون نارجیل میکند از خود کنار مغز

نقدست اتفاق شگفتن در انجمن
جوش شکوفه میکشد از شاخسار مغز

از بسکه دیده در ره تیر تو دوختیم
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سری که گشته دریده برار مغز

نازم سبو بسرخوشی باده میکشند
آتش سبوست زین خونبابه بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش برفت زین سر اقبال‌بار مغز

بیمعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برار مغز

کو سر که فال عشرت سامان نمیکشد
بود حباب قابل یک قطره‌وار مغز

بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر را
مانند نال خامه دهد تار تار مغز

هر کجا آینهٔ ما گرد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد از تمهید سبز

انجمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه میچو شد بگردن رشتهٔ زنار سبز

سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
در طلسم خنده گل بال و پر دارد بهار

بوی گل هم عبرتیست خون آلوده رنگست و بس
ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار

لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار

زندگیها بی بهانه طرب معدوم نیست
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

زخم داغ عبرتیست در گرد نفس خون ماندهام
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

کهنه درس فطرتم ای آگهی مشق کان
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان است بیدل چشم تر دارد بهار

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر
مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

هر گوهری که در صدف دیده داشتم
از خجلت نثار تو شد آب در نظر

روز و شبم بعالم سیر خیال تست
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر

تا کی در انتظار بهار تبسمت
شبنم صفت نمک زنم و خواب در نظر

آنجا که نیست روی بت قبله حضور
خون میخورد برهمن و محراب در نظر

ما در مقام آینه رنگ دیگریم
چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر

بیچاره دمی بتکلف کجا رود
اوهام در تخیل و اسباب در نظر

تا گل کند نگاه بمژگان تنیده است
از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر

ای جلوه انتظار پری شیشه کن
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

اگر بطبع نفس صبح محشر است آه / هنوز ریشه نهفته ست آه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طره‌ات رستن / نشسته‌ای بروز سیاه در زنجیر
بساز زندگی از دل نیاید راست / کسی که عرض دهد جستگاه در زنجیر
بهر صفت که تأمل کنی گرفتار است / تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
بجبر زندگیست اینکه میبرند بسر / گدا ز دلق و شه از جیب جاه در زنجیر
چو بخت یار نباشد بجهد شوخی کی / ز حلقه‌های مرصع کلاه در زنجیر
بنا امیدی ما رحم کن که آخر کار / جنون شدیم و نبردیم ره بدر زنجیر
بکار عشق نگه کن میبرد مجنون / ز سنگبازی طفلان پناه در زنجیر
نشاندی بسر راه انتظار جنون / هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله‌ام از در رسته بگو بیدل
کشیده‌ام نفسی گاه گاه در زنجیر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار / از پر طاوس دامن در کمر دارد بهار
شبنم ما را بحیرت آب میباید زدن / گرد دل هر ذره طوفان دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن بوی گل از خود رفتن است / هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهان شد شیشه‌ها یادی شکست / فرصت عرض تماشا آنقدر دارد بهار
محرم نبض رم آرام ما عشق است و بس / از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چین جبین دیگر بسراغ ما مگیر / در جنون سر دادهٔ ما تا چه شر دارد بهار

دامان عجز ما همه قدرت ز کف مده | از سر قناعتی به ته پا نگاه دار
تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن | ای بوالفضول دست ز دنیا نگاه دار

بیدل غریب کشور لفظست معنیت
عرض سیاهی به عالم مینا نگاه دار

ترک دنیا کن غم این سحر باطل مدار | آنچه پشت پاش بردارد تو بر دل بردار
تا نگردد همتت ممنون بار از غنا شتن | خرمن کهنه زمین بهر غیر از کرد حاصل بردار
گر ز جمع مال سودی بایدت بر دار | غیر آن باری که دارد جسم بسمل بردار
از حیا دوستان سعی جنت رو بشد | شمع گر خاموش هم گردد در محفل بردار
سجده مقبول است در بر این آستین | گر قدمی در دیدی از ره سر منزل بردار
گرم روت قدر دان آبروی زند کعبت | تا توانی چون نفس دست از سر دل بردار
ذوق پیری بر روش تنک شو از پا فتن | محو لیلی باش چشم از گرد محمل بردار
آنقدر زخم شهید کلفروش ناز | رنگ ناموس حنا از دست قاتل بردار
تا مُبا خورد خواب جمع هنگامه | خاک آن منزل که دارد خون بسمل بردار
پیش قاتل شرمدار از دیده قربانیان | تا که باقیست کان در معرکه بردار

از تماشاخانهٔ امکان بعبرت قانعم
یارب این گوهر زپیش چشم بیدل بردار

دل از فسون تعلق مکاه در زنجیر | چو موج چند توان رفت راه در زنجیر

خرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست — شمع آتش بر پروانه بود گیر

امید بگو تو همین خاک نشین است — گو هر سر مویی ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا — از نامهٔ من در پر طاوس خبر گیر

بیحاصلیست آنچه ز اسباب جنون نیست — دستی که نیاید به گریبان بکمر گیر

بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبله گر برسی مفت سفر گیر

مردی چو شمع در همه جا پا نگاهدارد — هرچند سر بباد رود پا نگاهدارد

گوهر دم مددی که کند قطره ضبط موج — دل جمع کن عنان نفسها نگاهدارد

تا کم نگردد آینهٔ بی نشانیت — هرجا روی بسر پر عنقا نگاهدارد

ابرام ما ذخیرهٔ صد رنگ آبروست — هر محفلی که میبری از ما نگاهدارد

آغوش نه بناز دل از مدعا تهیست — این شیشه را ز سنگ فلک یا نگاهدارد

هرجا خط رعایت احباب خواندنست — نام وفا همان بمعما نگاهدارد

یکباره صرف شیشه مکن یاد دردمندان — خیز ز دی بعبرت فردا نگاهدارد

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد — یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدارد

تا در چه وقت شعله زند دود داغ حسرتم — ستر عرق بمنع تقاضا نگاهدارد

ای منکر مجال اگر مرد طاقتی — یاد خرام او کن و خود را نگاهدارد

بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوشست — مارا بیاد کار دل ما نگاهدارد

بخرده‌بینی غبار عشق مینازم — که تا بدست سلیمان رسانده‌ام پر مور
چو غنچه گلشن پیشین حالتی دارم — به بیضه شوخی عنقاست در بر عصفور
زاتفاق توان بی دو دل بودن — بجای نغمه اگر خم شد رگ طنبور
جهان طرب که دیده رو با جنون نظران — پا غبار خیالی رسانده‌ام بطور
کشیده‌اند درین معرض تماشایی — عسل ملائی نیش از طبیعت زنبور
زموج در خور جیدی شکست مینا را — بغیر نیش نرفته‌ست اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله‌های شمع — که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد — کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
ز پاره دوزم صبر شدار مرا ای شمع — دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سرد مهری‌های دم مزن بیدل
مباد چینی سحرت ز نفس دمد کافور

دل بیضه طاوس خیالست بر گیر — یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر
این صبح امیدی که طرب بافته است — بادی بنفس فرض کن آهی بجگر گیر
اقبال باتش همه یاس و ندامت — گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر
در محفل هستی منشین محو اقامت — خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
آسودگی دهر بکمینگاه طپشهاست — هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
زنگ دو جهان ریخته اندازه طپش دل — بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

مرد طلب

گواه غفلت آفاق کسب آگاهیست
همان خوش است که باشد بخواب دیده گهر

زبان ز حرف خطا محو کام به بیدل
بهرزه چند کشی دست از آستین شعر

چشم واکن بخویش آیا ز آغوش شرار
غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار

از شکوه آه عالم سوز غافل مباش
گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار

فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست
ای شبستان روشنت از شمع خاموش شرار

با همه کم فرصتی دیگ املها پخته ایم
برق هوشی کو که گردد این سر نوش شرار

نیست صبح محشر ما تهمت آلود نفس
دود نتواند شدن خط بناگوش شرار

کسوت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا
منتظر من بعد و بنهفته در گوش شرار

ساقی این محفل عبرت بس که فرصتی
میکشد ساغر ز رنگ قهقههٔ بیهوش شرار

کو دماغ الفت با این آن بر دام خفتن
گر دماغ خشکش بریزیم چو آغوش شرار

نیست آسان ز طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگست بر دوش شرار

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
خرابه قدر که جهان کشت سر چندین شور

ندانم اینهمه کوشش برای کیست که چرخ
ز انجم آبله دارست چون کف مزدور

هجوم آبلهٔ اشک پرب مانست
درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور

سرکشی سنگ راه آزادیست
کوه صحراست گو شود هموار

نو سواد کتاب امیدم
غافلم زانچه میکنم تکرار

خلوتی بی تکلفی دارم
که اگر وا رسم ندارم بار

بیدل این باغ حیرت آبادیست
هر گل اینجاست پشت بر دیوار

قد خمیده ندارد بغیر نالهٔ ضعف
که نیست خانهٔ زنجیر بی‌صدا معمور

وجود عاریت آینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال حبابی زد و ز هستی من
نماید آینه‌ام را مگر سراب از دور

بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش
که سخت آینه سوز است جنس خلوت طور

نقاب معنی مطلوب از طلب وا کرد
قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور

شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج
فراشت از علم دار رایت منصور

درین جنون‌کده حیرت سطر از عبرت بما
کمال باقی یاران بدستگاه قصور

گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم
ز نوش و نیش جداست خانهٔ زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که در تهابیست
شکست چینی دم و ریخت از سر فغفور

در آن بملک قناعت که هیچ ندارد آنجا
غبار شوکت جسم شتر دارد مور

بچشم عبرت اگر بنگری چه خواهی دید
زجاجه جو کفن از خانهای غیر قبور

اگر نه کوری غفلت فسرده کی کند
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور

درخاک هم ز معنی خود بیخبر مباش
از هر نشان یا نقطهٔ انتخاب گیر

سیلاب غوش عمارت ویرانه می کند
ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر

جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست
چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر

عالی تمام خانهٔ زین اعتبار کن
یعنی قدم بهرچه گذاری کتاب گیر

خاموشیت نظر بیقین باز کردنیست
آیینه در ضبط نفس چون حباب گیر

قاصد سواد نامهٔ عشاق بیکسی است
برداشت خاک ز راه جواب گیر

بیدردی از خیانت اعمال زندگیست
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از سینه فیض نقد نبرده است هیچکس
بیدل تو می خور و دل ز ره کباب گیر

چیست بهتر با همه آزار ما
گل چشمی و ناز صد مژه خار

عیش فرد خیال نومیدیست
حسرتی خون کن و بهار انگار

نیست امروز قابل ترجیح
حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار

در ترشروئی انفعال هست
سرکه ناچار عطسه آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل
صبح را نیست در نفس تکرار

شاید آیینه بهار آید
تخم اشکی بیاد جلوه بکار

حیرت قدر دون این جمعیت
رنگ ناشکنی مژه مفتار

چون قلم عندلیب معنی را
بال پرواز نیست جز منقار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح / ای هوا مایه‌ات نفس شمار

فکر جولان مکن که روی زمین / از هجوم دل است آبله زار

چین مکن بهر سجده نامی / بسته‌ای از خط جبین زنار

سیر مجمل مفصلی دارد / دانهٔ مهر نیست بی طومار

چیست معمورهٔ فریب جهان / دل بناهای شکستگی معمار

شش جهت از دل دو نیم پر است / خاطرت خوش که گندم است انبار

غره منشین به حاصل دنیا / نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار

کینه خیز است طبعهای درشت / سنگ باشد زمین تخم شرار

چون گهر کسب غوطه آسان نیست / سر بکف گیر و آبرو بردار

بیدل افسانه‌ای شنو و تن زن
شب دراز است و گفتگو بیکار

این بحر را یک آینهٔ دشت سراب گیر / گر تشنه‌ای چو آبله از خویش آب گیر

بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است / خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر

گر زندگی همین نظری باز کردن است / رو بر در عدم زن و چشمی به خواب گیر

این استقامتی که تو بر خویش چیده‌ای / چون اشک بر سر مژه باد در رکاب گیر

گلچین خیال امید واگذار / چون یأس از گداز دو عالم گلاب گیر

ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلت است / تا از اثر تهی است دعا مستجاب گیر

چو چراغ کشته بیدل ز خیال گریه بگذر
مژه ات نمی نگارد ز چه میفشاری آخر

خاک ما نامه‌ها بجانب یار
می نویسد ولی بخط غبار

خون شو ای دل که بر در مقصود
کوشش ناله هم ندارد بار

ذوق آئینه سازیی داریم
از عرقهای خجلت دیدار

شوق مفت است و نه زبان اسباب
نا امیدی ندارد اینهمه کار

دل گرفتار رشته امل است
چهره از دست کی گذارد بار

پیر گشتی چه جای خود داریست
نیست در خانهٔ کمان دیوار

حیرت ما سر سری دارد
صبح آئینه نکهت بهار

هستی آفت شمر چه موج و چه بحر
کم ما هم مدان کم از بسیار

منعم و آگهی چه امکان است
مخمل از خواب کی شود بیدار

بگذر از سرکشی که شمع اینجا
از رگ گردن است سر بردار

طایر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بگذری بگذار

در هوسگاه عالم بیکاری
اگرت ناخنیست سر مخار

بگذر از عشرت برهنه سری
پای پیچیست پیچش دستار

عالمی را از تغافل ربط الفت داده‌ام
نیست مژگان قابل شیرازهٔ ضبط نظر

این تن آسانی دلیل وحشت سرشار ماست
هر قدر افسرده گردد سنگ می‌بندد شرر

گر فلک را اعتبارت کی جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته‌ام همچون گره در نیشکر

فکر فردا چند ازین خاک عبارت آماده است
هم تو خواهی بود صبح خویش تا صبح دگر

سیر رنگ و بو هوس داری گل عبرت بچین
شعله پرواز شو تا بتوان دید خود در بال و پر

چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار
سر هم سنگ تغافل نمی‌ارزد بجیدن دردسر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تا دل خاک است بیدل اشک را حد سفر

شب زندگی سر آمد بنفس شماری آخر
بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
بگذشت با کلاهم گل خنده کاری آخر

الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم
بغبار ناله گنجم ز غم سواری آخر

طپشی بباد دادم دگر از نمو چه پرسید
چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر

سر راه وحشت نگه ز غبار منع باکست
ز چه پر نمی‌فشانی قفس غباری آخر

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بگذار از اول او که فرو گذاری آخر

بغرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا
من اگر ورع ندارم تو بجز چه داری آخر

بفسانهٔ تغافل ستمست چشم بستن
نگهی کزین گلستان بچه گل دوچاری آخر

عدم و وجود امکان همه در تو محو حیران
ز برت کجا رود کس تو که بی‌کناری آخر

چه حکمتست درین انجمن نهان ماند ・ سیاه‌بختی عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایان را ・ بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی ・ که صرف گرد سپهرش پردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید عجب است ・ بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذی از آه من حذر نکنید ・ که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گرفتم آنکه در بند شستن ایشان مقصد است ・ بمنزلی نرسیدی بسراغ آبله گیر

سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است ・ خیال حیرت آینه میکند تحریر

نگشت سعی اهل سد راه وحشت عمر ・ بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر

زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق ・ بآب آتش یاقوت کی کند تخمیر

بخود ستم مکن ای طالب حسد بنیاد ・ که هست کیسه پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب بیدل
که اخگرست بمنقار ما چو آتش گیر

از غبار جلوهٔ غیر تو بستم نظر ・ چون صف مژگان دو عالم در یکدگر جوشید

بسته‌ام محمل بدوش بی‌پروائی از خود میروم ・ بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

خدمت موی میان تا کرا باشد نصیب ・ گل بخاطر زین هوس نازی بندد بکمر

چون کهن زین بیش سامان سرکشی داشتم ・ این زمان نیست جز حیرت بسراغ چشم تر

وحشت حسرت باین کم فرصتی مخمور کیست ・ صور خمیازه دارد چین دامان سحر

ته زر گینه مدان طینت سنگرویان — ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم — چو قاصدی که بجائی دگر دهد کاغذ
قلم بحسرت دیدار عجز تحریرست — بیاض دیده مژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فکنده‌ام بیدل
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ — دود از خط شکین تو در خرمن کاغذ
خط نیست که گل کرد از آن کلک گهربار — برخاسته از شوق تو مو بر تن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت — کاش آینه میداشت فرستادن کاغذ
لخت جگرم سد ره ناله نگردد — پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم — افشاند خط از خویش پی رفتن کاغذ
سهلست با این هستی موهوم غرورت — آتش نتوان بیخت به پرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از حرب زبانه — در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
بر فرصت هستی مغرورست تعین — کو یکدو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش ابنای ربیعیم — چینی بجبهه ز افسردن کاغذ

بیدل سر فواره این باغ نگونست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

بر صفحهٔ که حدیث جنون کنم تحریر — ز سطر ناله تراود چو شیون از تحریر

هر نقطه که از شوخی حال تو نویسند
آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نقش جبینم
خط بخیه دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد
برهم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جواب خط عاشق بدریدن
دریاب جریر قلم از شیون کاغذ

فریاد که در مکتب بیحاصل امکان
یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ستمکش تو بقاصد اگر دهد کاغذ
بسیل اشک زند دست تر دهد کاغذ

ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ خط
چه دولتست که تا که ثمر دهد کاغذ

چسان صفای بناگوش او کنم تحریر
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا
سزای آنکه خبر با بصر دهد کاغذ

زدود کلفت دل نسخه‌ها ابترست
مگر باو خبر از چشم تر دهد کاغذ

بهر دلی رقم داغ عشق نایل نیست
بگو بلاله که خوش رنگ تر دهد کاغذ

چه دود دل که نه پیچید بر خط
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش زهر پیچ رو نشستها
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس مسوز به پرواز لاف‌ها و منت
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

بمفلسی نتوان راه اعتبار گرفت
که عرض قدر بافشان زر دهد کاغذ

نثار نازی از اندیشه گل کرد
دو عالم جان بیکدم آفریدند

شکست عافیت آهنگ کردند
بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بیدماغیست
بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهر جا وحشت ما عرضه دادند
شرار و برق ما رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهارست
شکست رنگ توام آفریدند

بتسکین دل مجروح بسمل
پر افشاندن مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کآئینهٔ صبح
برای عرض شبنم آفریدند

گریبان خجل شوید از جیب
که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجودم
ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست بیدل
دماغت از چه عالم آفریدند

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ
تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکی طبعت نه ستیزد
گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت
تا خط ننماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست
قاصد نفس سوخته در کن کاغذ

گر آگهی آئینه ات از زنگ بپرداز
ای علم تو مهر و سیه کن کاغذ

سهل است بهر شیشه دلی سنگ کشیدن
دارد غم آبی شرر خرمن کاغذ

طلسم زندهٔ الفت بنا شکستست
اگر عالی برای خویش بستست
چسان هم سر از فرمان تسلیم

نفس را یکقلم رم آفریدند
برای من مرا هم آفریدند
که چون بر رویم از خم آفریدند

دل بیدل ندارد چاره داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

تبسم هر که بر رنگ سخن زان لعل تر ریزد
به آهنگ تماشا رونقی گلشن تماشاییست
گریبان چاکها دارند مستان دیدارت
غبارم جمعیت زان آستان دادار کز انجا
بنا بعیش وفا در جن دل آب میکردم
بصورت گر تصور حسن معنی گنجها دارم
تو هم گر همت بسیار عافلی ورنه
توان بیتر نمک سر یکیهای ما کردن
چو اشکش شمع نقد آبروئی در گره دارم

ز رغبت گل شعر موج گهر ریزد
چمن در هر گلی صد گلستان نسیم و زر ریزد
که اشکی را بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد
بگو تا ناله آتش بردارد و جادگر ریزد
مباد احسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد
که گر یکچشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
ز عنقا آشیان تر نهد زنگی که پر ریزد
که هر جا گرد شام شکند زنگ سحر ریزد
که تا در دست آبست خیر ریزد زبیر ریزد

کلاه غوث افلاک فرش نقش پا گیرد
چو بیدل هر که از همت کف خاکی بسر ریزد

بشوخی زد طرب غم آفریدند
نکو رشد عسل سم آفریدند

نثار نازی

خجلت جرأتی ست از انفعال
سرنگونی می ز مینا میکشد

غفلت گو خوش شو که تفتیش جنون
یکجهان شور از نفس وا میکشد

ما گرانجانان ز خود دیر میکشیم
کوه از دامن اگر پا میکشد

تر زبانی خفت عقل است و بس
صد شکست از موج دریا میکشد

محمل تنگ آبگینه سینه را
بسکه بار درد دلها میکشد

عالمی را میبرد وحشت فرو
این نهنگ تشنه دریا میکشد

زیر بار هستی نیکند دارا
آخر این صفر الف سودا میکشد

بار ما بیدل بدوش عاجزیست
سایه را افتادگیها میکشد

برای خاطرم غم آفریدند
طفیل چشم من نم آفریدند

چو صبح آنجا که من پرواز دارم
قفس با بال توأم آفریدند

عرق گل کرد از شرم هستی
مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آورد آئینه جوهر
دلی با آرزو کم آفریدند

جهان خونریز بنیاد است زنهار
مه سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را گل نام کردند
طرب را ماتم غم آفریدند

کف خاکی که بر بادش توان داد
بخون گل کرد آدم آفریدند

علاج زخمت داغ بندگی را
اگر نیشم و گر سم آفریدند

بذوق جلوه‌اش از عدم تا سر برآوردم
چو طوفان بهارم از هر کف خاکم گریبان شد

خموشی از زبانها میدمد اعجاز حسن او
بچشمش سرمه‌ها بر خویشتن بالید مژگان شد

بقدر شغل خطش سیاهی میکند داغم
ز هر دودی که آنجا گرد گردیدی چراغان شد

طبیعت موج همواری زنی از بوسهٔ مطلب
بلند و پست ما از شبنم سودن تنها شد

حجاب اندیشی خورشید حضوری نیست این گلشن
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد

بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد

بهار صد گلستان مشربم از تازه رویها
چو صحرایم گشاد جبهه طرح انداز دامان شد

ز کنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم
که خواهد بود یا هم سفر یاد دبستان شد

درین حرمان سرا قربانی دوری نمیباشد
من و دوری مگر کی تصور او نمایان شد

بمژگان بستن کوته کنیم افسانهٔ حیرت
حریف اشتهای مطلب ما نتوان شد

سراپا معنی‌ام دارم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

از غبارم هر چه بالا میکشد
سرمه در چشم ثریا میکشد

بسکه مد وحشت شوقم رساست
فکر امروزم بفردا میکشد

تا خرد باقیست صحرای جنون
دامن از آلایش ما میکشد

خوابناکان میزنند از آه گهر
سایه از خورشید دیدار میکشد

سخت بیرنگست نقش مدعا
عالمی تصویر عنقا میکشد

بر پر کاه که بسته است حباب روانم | دارم امید که بر نسیم وابخشند

پادشاهی بجنون جمع نگردد بیدل
تاج گیرند اگر آبله پا بخشند

کسی معنی بحر فهمیده باشد | که چون موج بر خویش پیچیده باشد
چو آیینه پرساده این گلستان | خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد ناز مستی که چون خط | بگرد لب یار گردیده باشد
بگردون رسد پایه گردبادی | که از خاکساری گلی چیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد | مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه داری فریبست بیت | گره بند تا نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث | چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن از عیش امکان | گل انجمن دامن چیده باشد
ز زردی کزین دشت خیزد حذر کن | دل کس درین ره تپیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت | بر ویم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشاگه عرض نازت | نگاهی در آیینه بالیده باشد

بود گریه در پیچ چشم بیدل
چو زخمی که او آب دزدیده باشد

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولانش | سواد دشت امکان شعله خس خانه الانش

نفس ز آهنگ جمعیت نیست — سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گردبادم — که سر تا قدم دامنی چیده باشد
حیا بر ورق تستان نیازت — دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر بیدل ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

حکم عشق است که تشریف هما بخشند — داغ این لاله ستان بدل ما بخشند
نتوان باخت باندازه دو داغ مستان — بال شوری که از نشأه صهبا بخشند
بیدلان خورده جایی که بهار تو کنند — نم آبی که بدامن زند بدریا بخشند
چون می از گرمی آن لعل بخم غلطد — گرچه از شعله بیاقوت جگرها بخشند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم — جوهر مشربی آیینه صحرا بخشند
ای خوش آن جبهه که از خجلت وضع ساجدی — لب بالطاف نیاز زند و بیما بخشند
گر مزاج کرم اینست که من میدانم — عالمی را بخطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد نقش رجولان امید — به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند
شرر عافیت آورده دل تنگ مرا — سنگ هم دامن صحرا است اگر جا بخشند
قول و فعل نفس افسانه باد است اینجا — من ندانم که نبخشند مرا یا بخشند
بجناب کرم امشب ورع مستی سر — بیگناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعت خطا آمرز است — جرم مستان بصفای دل مینا بخشند

آبروی چو گل آینه برکف دارم — لاله رویان بکرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند جنس عشق — تا خود [illegible] تماشا بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد — عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا نالهٔ بی تأثیریست — اثر آن به که بانفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دلیست — همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند

از نواهای یک آهنگ دل هیچ مپرس — حکم سر دادن شوقست اگر پا بخشند

شسته میخواهد ازین بحر خط نسخهٔ جمع — جرم ما قابل آن نیست که دریا بخشند

بیدل آزادی من در قفس گمنامی است
دام راهست اگر شهرت عنقا بخشند

تغافل چه خجلت بجوشیده باشد — که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائیست رنگ بهار شکستم — ندانم بپایی که غلطیده باشد

طرب مفت دل گر همه موی بختم — ز گل کردن گریه خندیده باشد

بافسانهٔ هستی مشو داغ خجلت — همان به که این عیب پوشیده باشد

ندارد دل از درس موهوم هستی — چه فهمیده باشد که فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دیدار — نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی — اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یأس مطلب دل و آه حسرت — دعا کو اثر می پرستیده باشد

ز شوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچید اگر صاحب حیا باشد

تماشا میطپد در خرمن تحیر میشود مجنونم
چه ظلمست اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد

ازین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن
که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوه در خلوت دل میدهد شوقم
غریبم خانهٔ آئینه میپرسم کجا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی
باندوه بحر خون شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم سائیم نگاهی خفته است آنجا
نه شامت بی سحر خوش بود نه رنگت مصفا باشد

چه امکانست خم بردارد از مینا دماغ من
اگر زیر بغل خون تا زنم صد غنچه صهبا باشد

ز بس چون گل بهم تنگ گردد برگ عشرتها
اگر رنگی پر افشاند شکست رنگ ما باشد

بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
کمان حلقهٔ زنجیر تا تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی که دارد من
همان پیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد

با هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی
سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تامل کن چه مغروری اقامتها نه بیدل
مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

صدا بد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته جا بخشند

سر میخانهٔ کثرت بد ماغ زده است
شاید م نشئهٔ تحقیق دو بالا بخشند

خون سر از جگر سنگ چکاند هر جا
قطره از دل عشاق بمینا بخشند

آرزو داغ همیدیست خدایا مپسند
که جگر خون شود و نشئهٔ صهبا بخشند

رشک آن پیرهنم سوخت که در فکر وصال
گمشد از خویش ز جیب صبحی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آهوست
مژه برهم زدنی گرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست
زنده کز زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
با نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد ز ما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد
هجوم ناز سراپای من بدل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال توام
هزار آینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق و آشفتگی بان ماند
که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آینه مشتعل گیرد

بهار عمر و طراوت رهین خیال محال
مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

کسی چونکه لذت شناسائی
که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد

خوشم که نالهٔ امروز خصم خود دادست
چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد

کفیل وحشت هر ذره‌ای که شوق جنون
کسی که نگذرد از خود مرا بحل گیرد

ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
مباد آینه پیش تو نازی دل گیرد

از سر تعمیر دل بگذر که معمار عشق
روز اول تهمت این ویرانه ویران ریختند

بستر عشاق را رفع کدورت بود و بس
از گداز این شعلها گردی بدامان ریختند

بیش ازین نتوان خطا بستن برای کرم
گر فضولی آبروی ارباب احسان ریختند

سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام
کآبروی هرچه هست این خاکساران ریختند

شبنم ما در گلشن تماشا مفت نیست
حیف نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

از گداز پیکرم درد تو کم گردید آسمان
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

دست تیغی از ضعیف تنگ قلم برداشتت
خرمن حواس اثر بکریات قمری گلستان ریختند

قابل این آستان کو سجده بالد کسی
گر عرق آنجا جبین نیازان ریختند

نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم
هرچه از کاشانه گم شد در بیابان ریختند

تا توانی کفر و شرک رسوائی شدن
جنس سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دل آشفت غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت
خیره گرد نظر تا رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
ناله در دید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست
صف بیتابی دلرا علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز جواهر
گر غبارم بهوا رفته نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دل داغ سراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

نفس بغیر تک و پوی باطلی که ندارد
دگر کجا بروم جز به منزلی که ندارد

بباد هرزه دوی دهقان مزرع امیدت
دماغ سوخته خرمن حاصلی که ندارد

بیکدو قطره که گوهر دماند تا دست تأمل
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد

بهوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق
هزار ناقه نشانده است در گِلی که ندارد

بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن
همین شکستن رنگ است مشکلی که ندارد

عرق ز خیره نماید ز بارگاه کریمان
زبان جرات اظهار سائلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل
چه بست وهم بدامان قاتلی که ندارد

عبار شیشه ز مردم نهفته است پری را
مپوش چشم ز لیلی محملی که ندارد

بجز جنون چه فروزد چراغ فطرت ابنا
بخلوتی که ندیده است محفلی که ندارد

درین رباط کهن خواب برده جهانرا
بزیر سایهٔ دیوار مایلی که ندارد

هزار آینه بر سنگ زد غرور تعین
جهان بجود ظرافت از مقابلی که ندارد

غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا
چها نمیکشد این بیدل از دلی که ندارد

مدعا ل به اگر زیر پای امکان ریختند
بهر این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند

زین گلستان از خزان در جلوه آمد نوبهار
رنگ و هم از نوای عندلیبان ریختند

خار بستر گردید آخر کوچه باغ انتظار
بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند

تهمت دامان قاتل میکشد بسمل ز من
خون بهار از بسکه خون زیر پای ریختند

از سر تم

نمرزد بتصدیع نگه جنس تماشا | دو عالم یکمژه بار است و همت برنمیدارد
بیا و از نشاء رعنایی نگه فرصت غنیمت دان | که شمع انتظارم برق مهلت برنمیدارد

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم بیدل
وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد | یأس بال و پری از قفس آزادم کرد
گو خم داغ تعلق چه کند اسباب | اینقدرها بقفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمرید | درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد
نوحه دارم جان میکنم از قامت خم | آه از آن تیشه که هم پیشه فرهادم کرد
غافل از نشتر اعمال دمیدم هیهات | عشق بیشتر از نگه منفعل ایجادم کرد
سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد | نفس سوخته شد شرر که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی | شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد
چون خط جاده رسن منتخب تسلیم | هر که آمد بسر از نقش قدم صیادم کرد
گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد | وضع خاموشی بعلم ادب استادم کرد
نفی هنگامه بهتر چه تنزه کند اثبات | تکیه بر سنگ زدن سبک بنیادم کرد
نقص هم باثمری نیست تقلید کمال | فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

جز لطافت تهمت آلود کدورت بالاست
سایهٔ بال پری کوه گرانی میشود

رنج میپوشد ز من که چشم حیرت آهنگی مرا
بر سر مژگان پر و بال فغانی میشود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گر چنین باشد فشار جستن بالها
مغزها آخر ز خشکی استخوانی میشود

بسکه گرمیهای صحبت زین فشان و خفتست
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

راحت جاوید در رنگ غبار آرزوست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

سیر حق بیدل بقدر ترک اسبابست و بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

ضعیفیها بیان عجز طاقت برنمیدارد
سجود دشت خاک اظهار علت برنمیدارد

الم چند سازی کاروان سیل از جا جنبشها
نفس خود محملت بیش از دو سه عشق برنمیدارد

طرف عشقت غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که شمشیر حریف خود سلاح همت برنمیدارد

بذوق گفتگو بر هم مزن تمکین نگاه را
که کوه از ناله غیر از رنگ خفت برنمیدارد

دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
بنگاه بید باغبان ناز عبرت برنمیدارد

مگر چون نقش پا با خاک مخشوش گنهی ورنه
سر افتاده دارم که خجلت برنمیدارد

گل تیاسم چندان زآلت روزرا مشتاب
که گر آیینه گردد دهن حیرت برنمیدارد

سفله انکار منعم را که سایل بر در جودش
ندارد بار تا گردن ذلت برنمیدارد

زبس سازی کشتیها عجز پیما ناله دارم
که گر طوفان کند جز دست همت برنمیدارد

تو کار خویش کن اینجا تو یا در من نمیگنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد

ز قمع نوبهار بیخودی خوشنود و بما سر کن
بساط آرایی ناز تو در گلخن نمیگنجد

بکلی نیست ربطی تار و پود با نیانه را
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد

بساط جلوهای سایه و خورشید طی کردم
در آن خلوت که او شد تا خیال من نمیگنجد

غرور هستی و فکر حضور حق محال است این
سری در جیب آگه هر با بن گردن نمیگنجد

برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی
تو چاهی در خور چه کنده بیژن نمیگنجد

پرواز غبار رنگ و بو آواز میآید
که بال افشانی عنقا در این گلشن نمیگنجد

تو در آغوش پروای دل تنگ بین ورنه
در این وقت سرا امید گنجیدن نمیگنجد

به بند از خیره چشم و جلوه مطلق تماشا کن
که حسن دارنی در ته دیدن نمیگنجد

در سینها طپش از عشق گردد قابل زخمی
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمیگنجد

چه بوی گل چه داغ کسوت هستی است اظهارت
سر موئی اگر بالد به پیراهن نمیگنجد

دل آگاه از هستی نه بیند جز عدم بیدل
بغیر از عکس در آینه روشن نمیگنجد

بیخودیها شب پر و بال افغانی میشود
گر ندارم مدعا یارب بیانی میشود

هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست
پای خجلت آبلود هم سنگ نشانی میشود

نشئه تسلیم حاصل کن که مستی خاک را
باد هم گر مرسد تخت روانی میشود

موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست
کشتی ما را شکستن بادبانی میشود

من تظلم الفت که است دوچه دشمن | ستم رسید بهر کس دوچار گردد ناله
چو طایر رنگ دهد آشیان بغارت نفس | نفس بگرد من خاک گردد ناله
بگریه خو مکن ای چرخ از چکیدن اشک | دل شکسته مباد آشکار گردد ناله
هزار قافله شور جرس بجنگ آمده‌ام | چه باشد اینهمه یک ناله وار گردد ناله
ز روزگار رفا چشم دارم اینهمه فرصت | که سخت جانی من کوهسار گردد ناله

در آتشم افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که با اختیار گردد ناله

حسرت تهلف تو ای بود شکستم دادند | وصل منخواستم آینه بدستم دادند
بخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ | نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند
دل خمی گشته که در آینه دردست امروز | حیرتی بود که در عهد الستم دادند
صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر | که بجولان تو یک نهضت شکستم دادند
فال جمعیت نم قطرهٔ گوهر شده‌ام | آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار هوا زده شبنم | سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند
نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم منست | دستگاه عجبی همت پستم دادند
چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز | جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند
ناوک همتم از جوشن شبستانه گذشت | تیغ فتحی بصفای شستم دادند
بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس | اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

تو بغم کارگر

بیدل ز ما نه دشمن ارباب عبرتست
ترسم بدست خیر دهد اختیار مرد

ز تنگی منفعل گشتیم که صحن آفاق پیدا شد
گهر از شرم کم‌ظرفی عرق گردید دریا شد

ز خود غافل گذشتن فال استقبال زد حالت
نگاه از جلوه پیش افتاد امروزم که فردا شد

تماشای غریبی داشت بزم بی‌تماشایی
فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد

بوهم عیش کو جمعیت این ماتم سرایی
خوشا دیوانه کز خویش بیرون رفت و صحرا شد

نفهمیدیم ازین غفلت سواد معنی صنعی
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود غافل
سلامت سخت میلرزد برای سنگی که مینا شد

درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه غربالی
همین هوشی که سازی نیست خواهد بیخودیها شد

بنومیدی نشستم آنقدر از جوش اشک خویش
درین ویرانه چون شمعم همان دامان تر تا شد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانه ما را
شراری در فضای هم بال افشاند و عنقا شد

تأمل تا به افکار پیدا میکند بیدل
بخاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و ناله
طپیدن از دل من آشکار گردد و ناله

هزار کعبه و لبیک محو شوق پرستی
که گرد دل چو نفس یکدو بار گردد و ناله

چه نغمها که ندارد ز خود تهی شدن من
بذوق آنکه نفس شهسوار گردد و ناله

رسا ز جرأت عشاق کی نگردد ناله
اگر ضعیف اینقدم تار گردد و ناله

نثار راه تو دیدن چکیدن آینه اشکی / گرفتم از مژه آتش بر کف دعا که بریزد

خمیده پیکرم از شرط رو جانب آمد / قدح بیاد تو کج کن پیاله که بریزد

باین جنا که دمیده است سخن خلق نگردان / اگر تو دست فشانی ز نگهها که بریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل / مباد خون کس ارزد باین بها که بریزد

با فقر آشنا نگردد عیار مرد / بخت سیه بود محک اعتبار مرد

پامال قار و سد سکندر برابر است / جو آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا زال جو بخود ناز میکند / زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار که اسباب اعتبار / بی غیرت است آنچه نیاید بکار مرد

در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات / کوه را بناله نسنجد وقار مرد

با بر جهان بوج فلک بنگ همت است / در سینه زار چینی نفتد شرار مرد

بیشه سست عزم شیر نگاه و بلند شاخ / بر خصم بی صلاح دلیر است عار مرد

جو سینه صاف آینه مدعا نبود / هر جا نمود جوهر جرات غبار مرد

اینجا در آب تیغ بخون غوطه خورده است / آینه تا کی شود آینه دار مرد

گندم بغیر آفت آدم چه داشته است / یارب تو شکل زن نپسندی دوچار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان / حیز از قفا خصیه برآرد دمار مرد

برگشته است بسکه درین عصر طور خلق / نامردی زنی که نگردد سوار مرد بر تن

اول دل ستمزده قطع امید کرد / آخر شکست چینی من موسفید کرد

میلرزد دم نفس سرد تقریر حسرتم / دست تحیر زبان مرا برگ بید کرد

بخت سیاه اگر بله عبرت بارهاست / خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد

تدبیر زهد مایه تشویش کس مباد / صابون خشک جامه ما را پلید کرد

با هشک ربط سبحهٔ انفاس نگسلد / پیری مرا بحلقهٔ قامت مرید کرد

چون نال خامه تا دمد از مغز استخوان / فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد

از قبض و بسط حیرت آئینه ام بسر / قفلی زدم بخانه که ناز کلید کرد

دارد درستا مژه خون تکیدن ز سر / برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

بیدل تو هم بذوق خطش سینه چاک زن / کاین شام تا دمید مرا صبح عید کرد

مباش غره به بنیاد این بنا که بر زند / جهان طلسم غبار است از کجی که بر زند

مگر که جرأت اظهار شرم تهمت شنیدن / عرق ز می شود آئینهٔ حیا که بر زند

بجد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم / همان قدر دم تیغت بخاک که بر زند

قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دونان / نداشت آنهمه موج آبروی ما که بر زند

بگوش منتظران ترانه غم عشقت / فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که بر زند

بباد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم / دگر چه سحر کند خاک پیش عصا که بر زند

دلی بستمکش بیحاصلی چو آبله دارم / کسی کجا برد این دانه زیر پا که بر زند

نه ز طاعت بهره‌ای بخشید نه ذوق از گناه
دخل آگاهی به یکسو نه که تحقیق غرور

در همه کارم حضوری نیست معذورم کرد
چشم خلقی را به انگشت شهادت کور کرد

بیدل از غفلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خم‌نشینی باده‌ام را اینقدر پرزور کرد

با خزان آرزو حشر بهارم کرده‌اند — از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده‌اند
تا نگاهی گل کند می‌بایدم از هم گداخت — چون حیا در مزرع چشم آبیارم کرده‌اند
بحر امکانی خروش از اندیشه جولان من — موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده‌اند
من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم — چون سراب از دور حرفی اعتبارم کرده‌اند
جلوه‌ها بیرنگ و آینه‌ها با آینه — حیرتی دارم که آینه‌وارم کرده‌اند
دستگاه خم مجو ز مستی سرهای من — بسکه چون رنگ نگاه بخشش آغوش خمارم کرده‌اند
بود موقوف فنا از وصل کار آگهیم — سرمه‌ها در چشم دادند تا غبارم کرده‌اند
میرود از خود نمیدانی کجا خواهم رسید — محمل دردم به دوش ناله بارم کرده‌اند
بیش ازین نتوان به برق هستی هر جا گداخت — یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده‌اند
من شرر پرواز و عالم دامگاه فرصتی — تا دهم عرض پرافشانی شرارم کرده‌اند
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار — اینقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده‌اند

بوی وصل کیست بیدل گلشن‌آرایی همه
پای تا سر بستر دوش انتظارم کرده‌اند

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد
عافیت چشم دماغ بسملی آراستند

صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه شد
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق
تا توهم فرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی‌نیازی عالمی پرواز داشت
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

سر کشیدم اما چنین بحث مشتاقم چو شمع
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند

از تسلسل جوش این دشت خیالم آگهم
اینقدر دانم که دلهم از دلی آراستند

بحر و کوه هر دو مشتاقانه پای اندیشگان
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان
هر کجا گشتند شمع محفلی آراستند

عشق مطرب زاده بر ساز تقوی زور کرد
دانهٔ تسبیح را زاهد چه طنبور کرد

با همه واماندگی روز دو آزادی خوش گذشت
خانه را شوخان باندوه تعلق گور کرد

زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید
عبرتم بیرون چکید نهای یک ناسور کرد

بگذر از پیش فکر کوی‌ها که ساز این بساط
گوشمالی خورد هر کس ناله بیدستور کرد

موسی ما شعلها در پیرهن نیرنگ داشت
حسن از دل برون آورد برق طور کرد

با چنین فرصت نمود امکان شرر وا کشید
وعدهٔ دیدار خلقی را از اهل مزدور کرد

شهرت اقبال آخر از چتر شاهی برگذشت
موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد

شور سر آرم جنون انگیخت از موی سفید
شعلهٔ این پنبه آهنگانه منصور کرد

کیست گردد مانع رنگ از طواف گل
خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خط او دم مزن بیدل که این حرف غریب
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید
ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید

بسر خاک تمنا در نظرها گرد حیرانی
بنای عجز ما را سقف دیوار اینچنین باید

من و در خاک غلطیدن تو و حالم نپرسیدن
بعاشق نیز آنچنان رسید ز دلدار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گم شد نفس حق شد
بدرس عرض مطلب‌ها بسی تکرار اینچنین باید

ز ما ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
بنفی هستی هم غیرت کار اینچنین باید

بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

جنونها خنده زد بر ریشه برگ شعور ما
اگر دل پیچ بردارد ز سودا اینچنین باید

ز همواری نگردیدی بار خاطر گردی
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از خجالت غفلت مژگان
که صاحب دل کم است ایجاد بسیار اینچنین باید

هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می‌آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند
بیدماغی گرد کوشش منزلی آراستند

نارسانی داشت سعی کاروان مدعا
تفرقه از پرواز رنگم محملی آراستند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند

لب تشنهٔ هوای تو محرمان راز
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

نقش خیال و خامهٔ نقاش مشکل است
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند

آیینه نیست کز خط زنگ ایمن است
بیدستگاه شانهٔ گل چشم تو کنند

شوقی بسیر عالم ما ره نمیبرد
چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند

آن نامقیدان که در اثبات مطلق اند
آب نرفته را ز توهم بجو کنند

در بحر کائنات که صحرای نیستی است
حاصل تیممیست بهر جا وضو کنند

بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق
ورنه فلک گداخته در یک کدو کنند

بعد از زینت سبزهٔ خط در سیاهی میرود
ای ز رخ غافل زمان خوش نگاهی میرود

میشود سرسبزی این باغ پامال خزان
خوش شد لبهایت بگرد رنگ کاهی میرود

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهی است
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

چاره دشوار است در تسخیر وحشت مسکنان
نکهت گل هر طرف گردد بدر راهی میرود

جان به پیش حسن جانا باک ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود

سرخوشی پیمانه ناز محیط جلوه ام
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود

نیست صاف از کدورتهای دل غیر از گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آهست و بس
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود

بیدل ازین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بر طمع طبع خسیسی که تقاضا خود دارد — آبرو را عرق سعی تصور دارد
با بخیلان نه همین طبع گدا صاف نیست — کیسهٔ خود هم ازین قوم دلی پر دارد
گل این باغ اگر غنچه از فرصت نیست — خندهٔ رنگ بروی که تمسخر دارد
طبع شهوت نسب از سیر گریبان عار است — گردن خر سر تحقیق تا خود دارد
خاک شو معنی موهومی هستی دریاب — فهم رازت بعدم جیب تفکر دارد
نه ز مستی خجلم نی ز جنون منفعلم — طبع با ساختهٔ شوق چه عنصر دارد
از شکست رگ کهسار امواج بلند — عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم — ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد
خود گداز است شرر بسکه بجائی نرسید — ناله در پای اثر سخت تأثر دارد
محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست — سکتهٔ مصرع نظاره تحیر دارد

بیدل از جهل میندیش که در مکتب عشق
گر همه طفل سر شکست تحیر دارد

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند — خود را چو گوهر آینهٔ آبرو کنند
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است — آینه مشربان بنگه گفتگو کنند
محجوب یک عدم نخورد دل — پیدا شود گر آینه ات روبرو کنند

یاران چو گردباد که جوشید طرب دشت
دامن بپر پا بهوا چنگ میزنند

زین رهروان که راست سر و برگ جستجو
کامی برحمت قدم لنگ میزنند

طاوس از خجالت الهامها شکسته
زین حلقهها که بر در نیرنگ میزنند

ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتنست
آئینهها قدم بدل زنگ میزنند

با هیچ نیست صورت تحقیق کس هنوز
آثار رخنه ایست در آهنگ میزنند

گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر
دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند

بیدل طراق از روی جمعیت جام خلق
چندانکه هوش کار کند سنگ میزنند

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکان چو بحر موج زند از جبینشان
قومی که از گداز تمنا وضو کنند

آزادگان نهال گلستان نالهاند
بر پا اگر روند نشاط نمو کنند

پروانه مشربان بساط وفا چو شمع
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند

ما را بزندگانی محبت گزیر نیست
نتوان گذشت گر همه یاد در دخو کنند

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
تا کی بهار از نفس رنگ و بو کنند

جیب مرا نه بستن اباشت روزگار
چاکیست صبح را که بمحشر رفو کنند

این موجها که دعوی گستاخی کشیده اند
بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند

ای غفلت آستین طلب بروی بیشتر ارزن مرز
عالم تمام اوست اگر جستجو کنند

دل از وسعت اگر شایانی ندارد
بیابانهم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت اعتبارست
گهر جز اشک عریانی ندارد

جنون میبالد از بی دستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه شکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود می بال لیک از غنچه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه بگذار و خون شو
که درد عشق درمانی ندارد

کشد حسن گر باد تکفیر خلقت
گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی آزادیت کو
مگر آیینه زندانی ندارد

محبت دستگاه غیرت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری از اصل شب ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشک نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد

آنها که لاف افسر او رنگ میزنند
در نام هم سریست که بر سنگ میزنند

جمعی که پا بمنزل فرسنگ میزنند
دریا بدامن تو بدل چنگ میزنند

چون من کسی مباد ز نم اندود انفعال
گر عکس نام هم آینها تنگ میزنند

در باغ اعتبار که هم سر نهاد و نیست
زندان بخنده گل بسر رنگ میزنند

گرد و چه حریف داغ محبت نمیشود
این خیمه در فضای دل تنگ میزنند

ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت
هم آغوشت برآیم تا کی از دیده کنار آید

ببرق انتظارم میکند از شوق دیدارتی
تحیر میدهد هم آب تا خندد ز دندان آب آید

فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر گل چیند از چشم دمی کان شهسوار آید

خم تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین چندین زمستان انتظار آید

شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران
خداوندی که آن خورشید غربت بیاراید

هزار آئینه از دست دعایم میزند صیقل
که یارب آن پریرو با من بیدل دوچار آید

تا ز گرد انتظارت سفیدی کشیده اند
رو سفید الفت از چشم سفیدی کشیده اند

نو بهار گردش رنگ تماشا نیستم
از قدیم آئینهٔ شوق جدیدی کشیده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال آباد تنهایی پدیدم کرده اند

تا نفس باقیست از گردن وبال ما چاره نیست
هرزه تاز عرصهٔ گفت و شنیدم کرده اند

دیده قربانیم برگشت طلسم حیرت است
از نفس خلعت طراز بیمهی عیدی کرده اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه تلقین دردمست
طفل اشکی چند در پیری مریدی کرده اند

یکسر مو تا هستم سامان آزادی کنند
عالمی را دام تسخیر امیدی کرده اند

جیب نفس از ضعف خو قلت مو اسکام
فتح باب بی ری قفل کلیدی کرده اند

حسرت من می طپد بیمد وی عشق مبات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل ز پیری سراپا خم تسلیم گشت
شرم این تکرار بودم شاخ بیدم کرده اند

سر تا قدم وضع حبابست خمیدن — حمال نفس چو نگین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نهفتن
آیینه خورشید نمد پوش نباشد

وا بدرود دل ادب هیچکسی به — تمثال در آیینه ره از بی‌نفسی به
زین دشت هوس منت بی‌سلکی نکشیدیم — خار و خس ما عرق شرم خسی به
پیکانه عشقیم ز شعل بهوسی چند — آب رخ عنقا نی ما از مگسی به
فریاد که محمل کش یک ناله نگشتیم — دل خون شد و در خاک غبار جرسی به
دور همه چون سبحه یکی گرد تسلسل — زین قافله‌ها پیش و پسی پیش و پسی به
آخر به تحقیق بجایی نرسیدیم — پروازم ازین دشت قیامت هوسی بود
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی — جمعیت بالم الم بی‌قفسی به

بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاک مرا پیش رسی به

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید — تو گر آیی طرب آید بدشت آید بهار آید
باستقبال نازت گر چمن را جلوه‌ای باشد — بصد دوش بسری تخت رنگ آیینه‌دار آید
پرستاری ندشت از نسیم های محبت سر — جنون تازیکه صید لاغر منهم بکار آید
به ما زبان نباید بیش ازین افسردگی بستن — خرامی تا ز هر کا بی ز مغزای نگار آید
شکفتن بسکه داد آشیانم در هر موی تیت — تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد

کف خاک از زبر پای غبار است
بخود بالیدنت شانی ندارد

بنفی اعتبار اندیشه تا چند
شکست هستی تاوانی ندارد

کسی چون شبهه از هستی چه خواند
سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادی نشاندم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان محو شد
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس که احسانی ندارد

درین وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
عمری که زیاد تو فراموش نباشد

حرفی که بود با اثر ساز دعا بست
یارب بزبان ماند و در گوش نباشد

حقیقت خجالت کش مخموری و مستی
این حکم ز غیر عرق جوش نباشد

جامی که بگردش زند انداز نگاهیست
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دیده بر انگشت
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه دار است
خاموشی آن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری هست
یارب چو آن صبح بناگوش نباشد

ز غلو آنهمه مکانه نیست بیدل
تو هرزه فکری و تقویم عالم نکند

جنون جولانیم هر جا بوحشت دشت پیما کرد
دو عالم گردباد آینه یک نقش پا کرد

گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ
چو گل میکند دودی که از آتش جدا کرد

ببزم وصل عاشق را چه امکانست خود داری
که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا کرد

نیاز عشقبازان مشربه ناز است خوبان را
بپایت ریخت دل از هر فشانی حنا کرد

چنین کز ضعف در هر جا تحیر نقش می‌بندم
عجب دارم گر از آینه تمثالم ادا کرد

کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت
عصا بشکن در آن وادی که رفتنها رسا کرد

عوارض کثرت آمیست ذات وحدت آثارا
خلل در شخص یکتایی گر افتد دو تا کرد

بهوای هرزه گردی میبرند موج از غبار من
مبادا همچو گردابم سر وا ماندن پا کرد

ز خجلت از جبین همت من بر نمی آرد
که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا کرد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
من و پهلوی امیدی نمایی تا کجا کرد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از دانه وا گردد

عدم همان پیش بر نهادند
وجود بست آنچه امکان ندارد

گشاد و بست حیرت ابدیت حشمت
عیان پیدا و نهان ندارد

دماغ ما و من بیهوده مغز و پشیر
خیال چون دکانی ندارد

بخند

ز خاکم سجده‌ای گر نیست ای باد صبا رحمی
مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد

تکلف برنمی‌دارد دماغ جام منصورم
سر عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد

بخاموشی رساند معنی نازک سخنگو را
چو مو از کاسهٔ چینی بنالد بی‌صدا گردد

چو اشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را
محالست اینکه خون ما برنگ آشنا گردد

طرب وحشیست ای غافل مشو بیهوده آوازش
نگردیده‌ست این رنگ آنقدر از ما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت بیدل از غفلت
بیکجا آب چون گردید ساکن بی‌صفا گردد

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند
شکسته‌اند برنگی که عالم رنگ اند

چه شیشه و چه پری خانه‌زاد حیرت ماست
به آرمیدگی دل که بیخودان سنگ اند

ز عیب پوشی ابنای روزگار مپرس
یکی که آینه پرداخت دیگران زنگ اند

فریب صلح مخور از کشاده روئی خلق
که تنگ حوصلگیها عرصهٔ جنگ اند

بوادیی که طلب نارسای مقصد اوست
بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

نوای هیچ متاعی نفس امنیت
که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگ اند

تو هر شکست که خواهی بشیشهٔ ما بند
وفا سرشته حریفان ظرف رنگ اند

زدیم بر سر مینای خود چه میلرزی
هنوز شیشه گران در تردد سنگ اند

به بستن مژه انجام کار شد معلوم
که آب آینه‌ها جمله طعمهٔ زنگ اند

حباب بیم نفس با نفس نمی‌سازد
ز خود تهی شد کار خم بتقید رنگ اند

ترک جرأت کن اگر عافیتت می‌باید
آشیان در ته بال است چو پرواز نماند

ساز اظهار چو انجام نفس هیچ نبود
خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند

شرم مخموریم از جبههٔ مینای غرور
عرقی ریخت که می در قدح ناز نماند

با همه نغمه سخن شعر معنی تابی است
بال و پر ریخت گل و رنگ به پرواز نماند

غنچه را راز دل از بیم تبسم پرداخت
پیچ و تاب غم هجوم لب غماز نماند

سایه از رنگ به حرف تحقیق نبرد
هرچه ما آینه گشتیم ز پرواز نماند

موج ما از گهر پای همین بر سنگ نخورد
سعی لغزید به دل گرد تک و تاز نماند

بیدل این باغ همان جلوه بهارست اما
شوق ما رنگ زد و آینه گلباز نماند

جنون مینوایان هرکجا تخت آزما گردد
به سر موی پریشان سایهٔ بال هما گردد

دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفا گردد
بنالد شورش از موجی که گوهر آشنا گردد

درشتیها نه آسانست با نرمی بدل کردن
دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد

بهر جا عقدهٔ دل وا اگر گردد به سعی دستی
غبار دانه نتوان یافت گر آسیا گردد

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیا گردد

رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد
که هر جا گردبادی رنگ زد نقش پا گردد

مکن بیجا فرازی تا نزد دهر پامالت
که آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد

مسافر نیست اندازه تیر هوا پیدا را
کسی تا کار غفلت در پی بال هما گردد

نزدیکتر آید سر ایم محیطست
معیار کمالم کسی از دور نگیرد

محرومی شوق ازلی سخت غنیمت
جهدی که خروشش تو ره طور نگیرد

عریانی از اسباب جهان مغتنم انگاشت
تا بند گریبان تو هر گور نگیرد

قطع امل و لغت دل عقده نکاست
چندان ببر این تاک که انگور نگیرد

ای مرده دل آتش هر قد چه مناسب
نام تو همانست که لب گور نگیرد

بر شرط وصل مغز ما مژه بستن
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

بیدل هدف ناوک آفات نمو کیست
مه تا بکمالش نرسد نور نگیرد

تا جلوه بیاد نگهت تو زقلب صورتم زد
تمثال گرفت آینه در دست بدر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
نه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد

بی روی تو از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شبخونم بنظر زد

زین ثابت و سیار سر غم چه خیالست
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد

بی برگ طرب گر کشد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ بر زد

افسون شعور از نفسم دود بر آورد
آبله که برو خیز دم آتش بجگر زد

با فلس دل از فکر وطن برنگرفتم
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی بتماشا نرسانم
چون شمع ز سر تا قدمم کنگره بر زد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید / خمش شوید آنهمه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضایی که توان نیم طپش بال افشاند / ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم / هر کجا آینه بینید ز ما یاد کنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ / آنقدر دور متازید که فریاد کنید
گرد آرام در این دشت طپش خیز کجاست / تا بجا نارسید آبله بنیاد کنید
وضع ما منفعلی سخت خجالت دارد / کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم از شوق طپش رفت بطوفان گداز / یک گهر مغز افسردنم ارشاد کنید
عمر ما شد عرق آلود تلاش سخنم / بنسیمی نفس سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهایی نکشم / نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
صورت ما دوش از دل نکشد چرا بیمن / بی‌تکلف اگرم خانه بهزاد کنید
نرگسی ز بجالم چه نظرها که نداشت / معنی منتخبم بر سر من صاد کنید

من بیدل سبق مدرسه نسیانم
هرچه گردید فراموش مرا یاد کنید

تدبیر غبار من ز شور نگیرد / هر پنبه سر شیشه منصور نگیرد
دارد ز سر و برگ غنا دامن فقرم / چیزی که بموئی سر فغفور نگیرد
در خلق خجالت کش تحصیل کمالم / بر خرمن من خورده نگر مور نگیرد
بامم چو کلف بخت سیاهیست که صد سال / در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد

زدیگر

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید   مگر بیاد تو خون گره دهن گوید

زبان حسرت دیدار سخت موهوم است   نفس در آینه گیریم تا سخن گوید

بعشق عین طلب شو که حیف یعقوب است   سفید ناشدن سهل است پیرهن گوید

تمیز کار محبت ز خویش بیخبر است   وفا نخواست که پروانه سوختن گوید

کسی ندید درین دیر ناشناسائی   برهمنی که بتش نیز برهمن گوید

ز حرف و صوت بآهنگ محو عبرت باش   که جان بگوش خمش گر کسی سخن گوید

بهانه جوست جنون در کمینگه غربت   مباد بیخبری حرفی از وطن گوید

آنجا که عجز ممتحن جهد و چند بود   چون موی سایه هم رسن ما بلند بود

حسرت برست چاشنی آن تبسمت   بر ما مگر آنچه نمودند قند بود

سعی غبار صبح هوای چه صید داشت   تا آسمان کشادن چین کمند بود

زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال   در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

آشفت غنچهٔ که گلشن دکان منی   سیر بهار دامن گریبان پسند بود

در وادیی که داشت ضعیفی صلای جهد   دستم بقدر آبله پا بلند بود

مردیم و زد نفس در افسون عافیت   پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود

افسانها به بستن مژگان نماند   کوتاهی امل بهمین عقده بند بود

بیدل به نیم ناله دل از دست داده‌ای   کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

اندیشهٔ غبار دل ما که میکند
خوبان هزار آینه در زنگ بسته اند

محمل کشان برق نفس را سراغ نیست
یک سحر بعالم دیگر شکسته اند

گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر هم شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای انجمن چقدر بر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد
پرتو از خون دل پرورده دید در رنگ شد

بسکه در یادت بخندیدن رنگ خشتم سوختم
جوش بر طاوس داغم عالمی نیرنگ شد

کوه تمکینی زمین افسرد کیها حیرتست
بسکه زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضائی داشتم
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

بگرم در جستجویت رفت همدوش نفس
رشتهٔ این ساز از افسردگی آهنگ شد

در شکنج پیرهم هر مو زبان نالهٔ نیست
از خمیدنها سراپایم طرف خرچنگ شد

آنقدر وا مانده ام کز الفتم نتوان گذشت
اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد

جوهر خط تو از آینه ات میگوید بد
دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

کس آگاه نیست کز بتخانه تعمیر کیست
هر قدر آینه شد دل زیر مشق زنگ شد

هیچکس چون نکهت پیرهن خوبان مباد
آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد

بیدل از درد وطن خون گشت و غم هم
بسکه یاد آشیانم کرد قفس هم تنگ شد

دشمن امنست موقع ناشناسی مردن / زندگی بر خود مکن چون مرغ بی‌هنگام تلخ

حرص زان که حلاوت اختراع وهم کیست / کامها در پیش صفرا میشود ناکام تلخ

پیش صد عزیست شهدهای اقبال جهان / موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل به تمهید غرض / ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق آن حرص زاری انفعال / دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

اشتغال صید مطلب سخت زحمت دشمنیست / خواب نتوان یافت چون در دیده‌های دام تلخ

گر نداد بار گهر بگذر ز اقبال ثمر / ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند بیدل تستی زهر چشمش علاج
بسته آتش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته‌اند / آیینه‌ها به زینت جوهر شکسته‌اند

جرأت بنای همت ارباب فقر شیر / گر گردد آرزو صف محشر شکسته‌اند

با شوکت جنون سر تخت جم گراست / دیوانگان در آبله افسر شکسته‌اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست / صفرای حرص در جگر زر شکسته‌اند

در محفلی که آفت سازش سلامتست / آسایش از دلی که مکرر شکسته‌اند

کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست / تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته‌اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد هستی است / دامان گل به رنگ برابر شکسته‌اند

از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز / مائیم و پهلوی که به بستر شکسته‌اند

بسکه از درد شنیدن داد عرض نشئه ام
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ

قشقه زنار هر بت بر دل یکرو ده نیست
گر بخون کاوش سازد برهمن زنار سرخ

عطر این در کشور خلق دارد عرض ناز
بیشتر باید تا نگردد نیست روی خار سرخ

رنگها دارد فلک از مغز و رایش میان
جامه ات زین خم نمی آید برون بسیار سرخ

از که دارد هم هستی عشق ساغر میزند
آتشی از خاشاک خود ز میکند رخسار سرخ

شوق خون شد که جگر رنگی بدامان آورم
لیک کو اشکی که باشد تا چکیدن وار سرخ

خون حسرت گشتگان در پی بهر حنا بست
دامن قاتل بود بستر که باشد یار سرخ

پیکرم از ناتوانی یک رگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تو میکردم بمقدار سرخ

خامه گر سطری زند از نقش آن کند
گه ازغیرت برنگ شعله‌ی طومار سرخ

عاشقان از موج خون میباید از سر بگذرند
همچو گل از رنگ بید سوگی دستار سرخ

همچنین گر ناله خون آلود خواهد گرد بخیر
عندلیب چو طوطی میکند منقار سرخ

زنگ و همی هم اگر خون شد بهتر مغتنم است
کاین لباس تیره نتوان ساخت جز بسیار سرخ

عافیت نگذارد در بهار عیب اعتبار
بیدل از درد دست چشم اهل این گلزار سرخ

شد لب شیرین ادا شیرین باز ابر تلخ
از تقاضای هجوم درد مر این هم تلخ

بخت ما در طبع ما قفس شد بهمت پا تلخ
دود می آید برون از چوب های خام تلخ

امتداد عمر بی از چشم ما ذوق نگاه
کهنگیها کیک تخم مغز این بادام تلخ

دم

شب ز جوشش عرق میچکید از سیما قدح
ناز مستی بود گلباز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت مگذری
عالم آبیست پیش چشم حیران قدح

هرکجا در یاد چشمت گریه مستی میکنیم
میدود از هر نم اشکی که پیمان قدح

در خرابات تماشا ظرف همت چیده اند
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی از خود رفتن است
اینقدر مستی نمی ارزد به دوران قدح

بوی رنگی گر ز گردش گردش سر کرده اند
باده ات یک گردش است از دست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست
لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح

چشم گریانم شد امیدگاه از دل تو نیست
شیشه دارد گرد در پیمانه تا دامان قدح

گر دل از رنگی بر آید لاف آزادی بجاست
ناز مشرب نیز جز دشت دامان قدح

میکشد آن پرتو امید از نقص بهار عشق
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح

استعارات خیالی چند بر هم چیده ام
عمرها شد میبرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد بهوای گلستان قدح

بار از پا گشت لعل نوخط دلدار سرخ
غنچه آتش آمد برون از پرده رنگ بهار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلا نیست رنگ چهره بیمار سرخ

آتش بهار ناز دارد میل حسن تخانه ام
میتوان دید چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

کلفت ما ساز و برگ چشم تو شد ثابت است — بوریا خوابان تا پهلوی شکان کرد طرح
هیچکس در جا پی دیوار چیده آشنا نیست — یا رب این منزل کدامین خانه ویران کرد

دل نشین ما نشد بیدل ازین طاق و سرا
جز همین نقش کف دستی که زندان کرد طرح

انجم چو گل بریخت ز بند نقاب صبح — چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
از زخم سلمه لمعهٔ تیغ تو دیدنیست — خمیازه کارسِ لب مخمور آب صبح
غیر از خیال تیغ تو گردد سحب دو — همعنز را چو کوه گران است خواب صبح
از چاک دل بهر تخیال تو بی ایم — جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
از چشم تو خطان بحجابیست نگاه — گرمی نخو شد آنقدر از آفتاب صبح
جمعیت است پری طلسم چو بدر — شیرازه نفس چکند با کتاب صبح
رفتیم و هیچ جا نرسیده عمر داهی — گم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح
چون سایه ام سیاهی دل داغ جبهه است — شبها گذشت من نگشودم نقاب صبح
هستیست بار خاطر از خویش رفته‌ایم — صد کوه بسته ام ز نفس بر رکاب صبح
بیداریم بخواب دگر ناز میکند — باشست اند بر رخ شبنم گلاب صبح
در عرض هستیم عرق شرم خجلت است — شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته‌ایم
یک خنده بیشتر نیست گل انتخاب صبح

بریا

جان هیچ و جسد هیچ نفس هیچ و بقا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ

دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر
با اینهمه عبرت ندمید از تو حیا هیچ

مستقبل و ماضی چه قدر از جنون پنداشت
رفتیم و نکردیم نگاهی به قفا هیچ

آئینهٔ امکان همه آب و خیالیست
تمثال جنون گر نکند رنگ صفا هیچ

زنهار حذر کن ز فسونکاری آمال
خون بستن دست نگشاید ز حنا هیچ

منزل عدم و جادهٔ نفس ما همه رهرو
رنج عبثی میکشد این قافله تا هیچ

تا چند کند چارهٔ عسرت ما را
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ

بیدل اگر اینست سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

خلقی از سلوک قدرت طاق ایوان کرده طرح
ما ضعیفان طرح کنج آنچه نتوان کرده طرح

سر بزانوی دل ز بیدستگاهی خفته ایم
جامهٔ عریانی ما این گریبان کرده طرح

با تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
آرزوی خانمان بود از زندان کرده طرح

تا کجا از طبع سرکش شد ایمن زیستن
جز کمان این خانه چو در خانه میدان کرده طرح

کم نکرد و حرص نقش القطع رزق
سود نیستر که طبع با پشیمان کرده طرح

سخت دلگوبست مضمونها پی اندیشه رزق
کند می بسیار بر هم خورده تا نان کرده طرح

آسمان با شعر دلها انگبست رزق
شیشه هر جا سنگ آمد نیستان کرده طرح

با تصنع خانقاهش آفات زمان
خوست طوفان نقش بند نقش ایوان کرده طرح

آفت هوس عمر غافل که درین بحر
بر زورق آسایش خویش است خطر موج

از خلوت دل شعر اوهام برون نیست
در بحر شکسته است پر و بال سفر موج

فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم
تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل کرم از طینت ممسک نتوان خواست
جز بحر بساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ
عالم همه افسانهٔ ما دارد و ما هیچ

زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
طوفان صدائیم درین ساز صدا هیچ

بر زلزلهٔ این بنا هر چند تنیدیم
جز موج نجنبیدیم چو گلگول کلها هیچ

خلقیست نمودار درین عرصهٔ موهوم
مردی نزنا باخته جز خواجه سرا هیچ

سرتاسر آفاق تک و غوطهٔ عدم داشت
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ

زین کوچهٔ عبرت که معمار حبابست
لغزی نگشودیم بجز بند قبا هیچ

دی قطره‌زنان در طلب بحر جنون کرد
گفتند باین نامه بر و موج و بیا هیچ

ما را چه خیال است بجلوه رسیدن
او هستی و ناهستی او جملهٔ ما هیچ

یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش
دستیم که ندارد بصد اندیشه دعا هیچ

چون صفر نه با نقطه‌ام نه با خط است
ناموس حباب عدمم در همه جا هیچ

موهومی من چون دهنش نام ندارد
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ

آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

بجان هیچ

بیش از تو ذوق جانکنی داشت کوهکن
خندی تو هم چو ناله درین کوهسار هیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رساست
از هر چه هست بگسل و بر شعله برا هیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحت است
گر بار میکشی کمرت استوار هیچ

بی گلبهار دل دم پیری چه میتنی
دستار صبح به که بود خشت صباح هیچ

افسرده گیر شعله موهومی نفس
دود دلی که نیست بشمع مزار هیچ

موجی که صرف کار گهر گشت گوهر است
سر تا بپای خود بسر آ پای یار هیچ

صد خواب ناز تشنه ضبط حواس تست
بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار هیچ

بیدل مباش منفعل جسم نارسا
این یکنفس عنان نزده اختیار هیچ

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج
دامان زدم بر مژه از لخت جگر موج

گر شعله زلفت فکند سایه بدریا
از آب دود آن جا که کند سنبل تر موج

در حسرت آن طره شبگون عجبی نیست
از چاک دل ار شانه زند فیض سحر موج

آنجا که کند جلوه اثبات تحیر
در جوهر آیینه زند سعی نظر موج

مشکل که برد ره بدلت ناله عشاق
در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

بی مطلبی آیینه آرام نفسهاست
دارد ز صفا جامه احرام گهر موج

مطرب نفست زمزمه لعل که دارد
در ناله نی میزند امروز شکر موج

وحشت مده از دست با فسانه راحت
زین بحر کسی صرفه نبرد دست مگر موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

عمریست سرکشی نه از جیب بر موج
این بحر بیکران که غبارش گهر موج

تحریک نفس آفت لبهای خموش است
برگشتن ما را به جنبش هر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
در هیچ دُر نیست همان تار نظر موج

شیرازهٔ لاف من و ما گرد شکستی است
جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست
بیهوده بدریا نزند دست بسر موج

بر باد فنا گیر چه آفاق چه اشیا
یکجوش گداز است اگر بحر و اگر موج

آگاه قدم نیست حدوثش چه حیات است
گر محرم دریا شوی نیستی مسکن موج

ما را طپش دل نرسانید بجائی
پیداست که یکقطره زند تا چه قدر موج

تا بر سر خاکستر هستی ننشستیم
چون شمع نبستیم از این سنگ شرر موج

مشکل که نفس از دل مایوس بلرزد
وامانده ز حباب آینه در بستر نظر موج

بیدل ز اظهار حیا پیشه خموش است
از خشک لبی چاره ندارد بگهر موج

از بسکه خورده ای بخم زلف یار پیچ
طومار ناله ای همه جا رفته بار پیچ

زال فلک طپانچه از این جهان
بسته است چون کلاه به نخجیر سر پیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا را تبار پیچ

تا نشد خاکستر از آتش سیاهی کم نشد
تیره بختیهای ما هم کی ز صابون است اخراج

صید نیرنگ توهم را چه حسرت گو عدم
بیش از این خونم غنا میخورد آن کو حست اخراج

در خود جا هست اگر ام فضولیهای طبع
سیم و زر چون بیش شد میگردد از قارون اخراج

بالیمانم ز چنین حرص کلاه طبعت خوشست
باید تا زیر زمین بیست بقا رو حست اخراج

گر لب اظهار بندی اشک مژگان میشود
تا کی باید نهفت این ناله مضمون است اخراج

صبح پیش ویرانه با آن تعلق رستنیست
میبرد از یکنفس بیشتر بگردون است اخراج

عرض مطلب نرمی گفتارش میکند
حرف ناموزون ما را که موزون است اخراج

همچو اهل قبر بیدل بی نفس باشی خوش است
تا نه بندد رشته ات بر تار مجنون است اخراج

مباد جنبش شوق مرا فسردن موج
چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج

جهان ز وحشت رنگ امن میبالد
محیط بسمل بیش است از طپیدن موج

ادب ز طینت سرکش محو با ساغر
خمیده است بخندیدن شکستن موج

گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا
برین میند جنگ بحر ناخن موج

ز خویش رفته اندیشه کجا رسی هیهات
بغل کشاده ز دریا برون دویدن موج

فسادها بتحمل صلاح میگردد
سری ز تیغ کشیده است آرمیدن موج

زبان بگاه کشیدن فسون غربت داشت
نیاز برق ز خود رفتن است خرمن موج

دماغ سیر محیطم ز آب شد بار
خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج
که خود چقدر گره گشته بار گردن موج

درین محیط که دارد اقامت آرایی
کشیده است هجوم شکست گردن موج

عنان ز چنگ هوس واستان که در بحر
هواست باعث شمشیر بر کشیدن موج

بعجز ساز طرب کن که در محیط نیاز
شکسته رنگی ست لباس حریر بر تن موج

غبار شکوه ز دردمندان نمی‌بالد
در آب چشمهٔ آینه نیست شیون موج

نگرد کلفت دگر کار عیش تاج و خشت اشک
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر ز گردد رم نفس کردم
محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا بغفلت لب کی غنچه کرد آب
نفس نفس لب بحر است بوسه دادن موج

ز بیقراری ما فارغست خاطر یار
دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج

بجز عشق کرا تاب گردن افرازیست
همیشه شکسته بس است بستری کی موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

توان بضبط نفس مغز دل آشنا کرد
حباب شیشه نهفته است در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تا ز بیداد بگوشم خواند افسون احتیاج
روز اول در دلم خواباند در خون احتیاج

حسن و عشق نیست جز اقبال و ادبار ظهور
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

نغمهٔ قانون این محفل صلای جود کیست
عالم را از عدم آورد بیرون احتیاج

نالشد

بادرد دل من چاره ز خصم کی بست
با آب گهر آتش سوزنده چسان بحث

زیر و بم این انجمن آفات خود شست
هر دم زدن اینجا دم تیغ است و فسان بحث

با سنگ جنون میکند انداز شرارم
عمریست که دارد نگه خواب گران بحث

در معرکهٔ هوش که خون باد بساطش
تا نهک نگردید گرداند عنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد بر تو زبانهای زمان بحث

ره مقصدی که گمست و بس بخیال من سپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فنا سراغ نشان آن که رسد بمعنی بی نشان
نشکسته بال و بر بپای بهوای او بپری عبث

چه خم صفا و که دور می جام معنی و صوری
همه بیدلی بخیال خود که تو هیچ هم قدری عبث

ز زبان شمع حیا مکن سخن آب غیرت نشتری
که درین ستمکده خاک پا گشته گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی همه رنگ حرص تملقی
چو یقین ندید ز امتحان بصر ز دور بستری عبث

نکهت بخود چو فراز تحقیقت همه وا رسد
دل شیشه گر بصفا رسد نه تند بو هم پری عبث

چو هوا ز کسوت شیشه نشکسته فراهمی
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه دیری عبث

نه حقیقتیم تو نقش نشان نه مجاز بسته گمان
چه تشخصی چه تعینی که خط غلط دگری عبث

بهوای مکشی چو سحر علم بجهان فسون بهوس مدام
عدمی عدم عدمی عدمی ز عدم دری عبث

خجلم ز هنگ حقیقتی که چو حرف بیدل است زبان
بنظر نه و بگوشها ز فنا دربدری عبث

دلم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانهٔ کیست

ز خود رفتم ولی بویی نبردم
که رنگم گردش پیمانهٔ کیست

خموشی ناله میگردد سپندم
که آن نا آشنا بیگانهٔ کیست

ندارد مزرع امکان دمیدن
تبسم آبیار دانهٔ کیست

شعورم مست گردید از که پرسم
ز خود رفتن ره کاشانهٔ کیست

گداز دل که سیمین جانما نسبت
عرق پروردهٔ دیوانهٔ کیست

نیاورد از نگاه ناز آهم
نمک پاش جگر افسانهٔ کیست

دل عاشق به استغنا نیرزد
خموشی وضع گستاخانهٔ کیست

به پیری هم نفهمیدم افسوس
که دنیا بازی طفلانهٔ کیست

بدیر و کعبه کارت چیست بیدل
اگر فهمیدهٔ دل خانهٔ کیست

همعنبری از نفس سوخته جان بخش
آیینه مکن زنگ پرتش نفسان بخت

زین نفس آینه سوختن ماست
برگشت گل کج چقدر دکان جنبان بخت

با جمع دلیری که ستاند ز ندامت
از نیست و از حرف ندامت فکن جان

در ترک تحمل الم شعله و شرر نیست
بلبل نماید بچمن بصل خزان بخت

از مدت دم بوده مگر بود گره
رخاست که از آمد میان بخت

در نسخهٔ مرگست گرانی صفاوان
تا غنچه قناعت همان بخت دهنان

خنده بر اهل حسد آیینهٔ رسوایی است
کی تواند گشت بیدل زیر پوست پنهان

تا بکی خواهی ز لاف فخر بر بستر ما نشست
بر خط تسلیم می باید چو نقش پا نشست

بگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چین بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست

بر زمین‌ها منصب اقبال هر نا اهل نیست
سر نگون ناید تا زلف از سر بالا نشست

بر جبین پیچ نقش موج تا ماند نهان
گرد چینها چون رنگ آخر بروی ما نشست

آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
شعلهٔ بی‌طاقت ما رفت از خود تا نشست

از کجا نبخشد اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

بیکرم افسرده در راه امید از ضعف آه
این غبار آخر بدرد پیچ صحراها نشست

نخلهای این گلستان جمله نخل شمع
هر که امشب قامتش ناز ارادت فردا نشست

آبروی حرص مطلب صبح نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

صرف جستجوی خنده کرد عمرم تا چه کار
هستی ما هم برون شهرت عنقا نشست

در کفن با قیمت احرام قیامت بستنست
گر تو نشستنی نخواهد فتنه ای از پا نشست

بیدل از برق تمنا شیر سر تا پا آتشم
داغ شد هرکس به پهلوی من شیدا نشست

شد سکم نسخهٔ دیوانگیست
جنون میچو شد از طرز کلامم

جگر آیینه دار شیشه گیست
زبانم لغزش مستانه گیست

غنچه را خشت پرواز نکهت
بال ما در گره منقار است

چون جرس کاش نیز از بیم
نالهٔ ما را شرر بیضه است

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب تار است

بسکه دارم غنچه‌سان شوق تو پنهان در بر تو بست
رنگ خونم نیست جز چاک گریبان در بر تو بست

در جگر هر قطره خونم شد دری دیگر
کرده‌ام از شعلهٔ شوق چراغان در بر تو بست

میروم چون آبله مژگان خاری بر کنم
در رهت تا چند دردم چشم گریان در بر تو بست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده
موج خونم شد رگ خواب پریشان در بر تو بست

عاشقان در حشر دیدار سامان کرده‌اند
یک چشمی که دارد شور طوفان در بر تو بست

از لب خاموش شوخی حریف عشق شد
خنده دارد از حباب موج عمان در بر تو بست

شمع را گاهی فانوس حائل میشود
مغز گرم است از شعف مینای در بر تو بست

چون حباب از پیکر حیرت سرشتم مگر
نقش پای نهان عریان در بر تو بست

از تماشای دل صدپاره‌ام غافل مباش
برگ برگ انجمن دارد گلستان در بر تو بست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده‌اند
زنده‌ها در کسوت تن نفس نالان در بر تو بست

فخر و ننگی میفروشد ظاهر و باطن نیست
غیر مشت خون دل چه حیوان در بر تو بست

ایمن از حرف لب بستن خلق شوم از نشستن
بیشتر خونها فشاندست خواهان در بر تو بست

بغرور آنقدر بلند مناز — لغزش پا دمیدن سر گشت

گر نه شغل امل کشاکش داشت — ریشهٔ زاهد چرا دم خر گشت

شش جهت یک فسانهٔ عبرت است — گوشها زین فسون نواگر گشت

سیر پرکار عبرت است اینجا — خواهدت پا و سر برابر گشت

گردش چشم یار در نظرم — باید آخر جهان دیگر گشت

پیچ و خم نوید وصلی نیست — قاصدا دوست تنگ چنبر گشت

خلق از وهم محرمی بیدل
گرد خود گشت و حلقهٔ در گشت

زندگی نقد هزار آزار است — هر قدر رنگم شمری بسیار است

دل جمعی که تو آن گفت کجاست — غنچه هم یکسر و صد منقار است

بشمار من و ما خرسندیم — چه توان کرد نفس بیکار است

اثر سعی گدائی آبله پاست — خار این ره مژهٔ خونبار است

خاک پا زان چمن خرامیم — سبزه و گل بزمین بسیار است

حسن با دیده تماشا دارد — مژه برداشتن دیوار است

در عدم نیز غباری دارم — خاکم آئینهٔ جوهردار است

پیش ما نخورم ز الفت دل — بر نفس آئینه ناهموار است

نارسائی نفس شکوه گسست — خامشی پیچش صد طومار است

سنگ در دامن امید میسند
فرصت آیینه داری سحر است

ساز نومیدی آشنای شکست
خامشی نالهٔ شکسته پر است

نتوان از خجالت مراد کشید
ای خوش آن ناله که بی اثر است

اشک گرداب مدعا هستیست
چشم ما زین قماش گریه تر است

وضع این بحر سخت پرواست
ورنه هر قطره قابل گهر است

سایهٔ خاک بی تفاوت نیست
از بقا تا فنا همین قدر است

درد کامل دلیل آزادیست
تا نفس ناله نیست در جگر است

همچو آیینه بسکه دلتنگیم
خانهٔ ما برون نشین در است

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

نه همین سبزه از خطش سر گشت
قند هم زان دو لب مکرر گشت

فرصت جلوه مغتنم شمرید
خط چلیپای نسخ ورق بر گشت

تا عدم سیر هستی آنهمه نیست
هر نفس میتوان سراسر گشت

نقطه زیر خط نمایان شد
اشک تا چکید لاغر گشت

اوج غوث فنو و نیز دارد
قطره بستر گزید گوهر گشت

ترک اخلاق مشق دیباریست
شرم کم ستایند که بابر گشت

وضع گستاخ هستی از حکیمند
اوق یک و چشم تر گشت

در طلبگاه دل چو موج حباب
منزل و جاده هر دو در سراب است

غفلت افسون رسایی ما
دست خوابیدگان به زیر سر است

بیدل از گریه شهرت دارم
بال پروازم از چشم تر است

ساده‌کاری دل اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت

از ادای تربیت لطف نگه فهمیده‌ام
این کمان زه‌گشت فرصت زور و عین بادام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی می‌زند
در کدورت نیز این آیینه عیش شام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

دل مصفا کردن از خویشم به طوف جلوه‌ای
آینه بر دوش دلی حسرت جامه احرام داشت

با پر و بال طپش فرسوده پرواز غنیست
هر کسی اینجا به قدر خویش آرام داشت

در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد
رنگ صهبا پا نگردیدن ز طبع خام داشت

چون عرق زین نقد اشیا رنگ بست از حیا
ما ادا کردیم هر کس از خجالت وام داشت

بسکه بیدل بر طبایع حرص شهرت غالب است
جا نگینها تنگ است هم در آرزوی نام داشت

وحشت مدعا جنون هوس است
ناله بال فشاندن نفس است

سوختن نشأه طراوت ما
شمع از داغ خویش در پیش است

شب عمرت غنیمت غفلت
مژه گر بار میکشد سحر است

مباش غرهٔ عشرت گزین تماشا که
تحیر آینه‌دار خمار آینه است

چه ممکن است دید عرض هرزه تازیها
همیشه موج نگاهم سوار آینه است

سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
نفس ز آب به بند حصار آینه است

نه کاشتیم شرنگی که جلوه بار ندارد
که از دل چقدر آبیار آینه است

ز زندگی همه گر بهت رفته داریم
بامتحان نفس در فشار آینه است

زبان نشانهٔ آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

سرکشیها بمرگ راهبر است
کفن موج را حباب سپر است

نیست در بهت اعتبار ثبات
آبروها چو موج در گذر است

سفله برخوردهای زر نازد
لاف پرواز سنگ از شرر است

فال راحت مزن گریبان چاک
هرچه آسوده‌تر فسرده‌تر است

دلخراش است عرض جوهر هنر
وقت آینه خوش که بیخبر است

شوق وا ماندها نصیب مباد
دل افسرده ناله دگر است

همچو خندان گریستن که چو ابر
سایهٔ من سواد چشم تر است

از هجوم حباب آبله‌ام
جاده پنهان چو رشته در گهر است

بر اثرهای خنجر می‌نازم
همچو رنگم شکست بال و پر است

پشت تمکین با اعتبار قوی است
کوه را لعل مهرهٔ کمر است

در طلب

همچو دل آیینهٔ وهم بدست افتاده است
میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت

کو عرض سرنوشت ناتوانیهای من
تا رقم در جلوه آید کلک قدرت بال ریخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خنجر عشق
بر سر پایم سواد نامهٔ اعمال ریخت

آبم از شرم سماجتهای مژگان انجمن
بهر یک لب خنده نتوان آبرو صد سال ریخت

آتش شوقم بیک شعله داغ آخر کرم
آرمیدنهام در فال تجال ریخت

رفته ام از خویشتن چندانکه میآیم هنوز
همچو دریا از ضبط طوفان استقبال ریخت

عمر بگذشت و همان قدردان جلوه ام
بیشتر آیینهٔ ما سخت بی تمثال ریخت

صبح این ویرانه ام از فیض نومیدی مپرس
خاک ما بر باد رفت تا عالم اقبال ریخت

تا پری افشانده ام از آشیانها برتریم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشقست بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

ز بس بخلوت حسن تو بار آیینه است
نگاه هر دو جهان در غبار آیینه است

هجوم چاک گل از غنچه شبنمیست اینجا
بهار هم چقدر دلفگار آیینه است

گدای جلوه که محتاج صافی دل کیست
بهر چه مینگری بیشمار آیینه است

چنان بعشق تو لبریز جلوه خویشم
در هر طرف که دوم دل دوچار آیینه است

همه بشغل تماشا چشم باخته ام
وگرنه حسن برون از کنار آیینه است

تو هم ز خود غلطی چند نقش بند بناز
در روی کار جهان نیست کار آیینه است

افسانهٔ خیال بپایان نمی‌رسد | عالم تمام یک سخن ناتمام اوست

بیدل زبان بی تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

ز نقش‌های تو کاینه‌دار آینه است | بساط روی زمین را بهار آینه است
اگر ز جوهر نظاره دام بردوشی | چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
به پیشگاه صفا گوش اگر دلی داری | همین فروغ نظر اعتبار آینه است
بیاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود | گزین گل از چمن انتظار آینه است
توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق | که خوب و زشت جهان در کنار آینه است
صفای هر نظر هیچ در خم مژه گیر | نمد ز گرد کدورت حصار آینه است
بقدر شرم گل افشاند بر نقاب چمن | عرق بعالم شعر بهار آینه است
بروی کار نیاید هنر ز صافدلان | به عرض جوهر خود زنگبار آینه است
کدورت از دل هستی کشد دل آگاه | نفس بچشم تأمل غبار آینه است
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست | نهال بیضهٔ دل آشکار آینه است

ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل
دلی که صاف شود در شمار آینه است

شب که حیرت بتماشا طرح قیس و قابل ریخت | همچو شمع از پیکرم کمتر زبان لال ریخت
یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست | تا بپرواز نسیم اندیشه خندید بال ریخت

همچو

بهر جا دام افکنده است صیاد ... بهار نرگستان تماشاست
برون می تازد از بس حلقه نخجیر ... جنون عاشقان یک نشئه بالاست
سحر در پیچ و تاب خورشید محو است ... بهر جا طبع روشن شد نفس گرست

ز رنگین جلوه های یار بیدل
رگ گل رشته بند حیرت ماست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست ... دامن ز خویش بر زده سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار ... عالم نگین ز آتش سودای نام اوست
پر انتظار نامه بر این هوس مکش ... خود را بخود دمی که رسانید پیام اوست
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است ... از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستمکشی که درین صیدگاه وهم ... عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن آرای غرور ... ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست
جز مرگ نیست چاره آفات زندگی ... چشمی ز خم شیشه که گداز التیام اوست
بر هر چه وا کنی مژه انفعال نیست ... خوابیست آگهی که جهان جستجوی اوست
شرع یقین دمی که دهد فتوی حضور ... عیش است سوی آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق بارگان نمی کشد ... کونین و یک محرف همت سلام اوست
ای فتنه قامتان چه خیال است در سرت ... تیغی کشیده که قیامت نیام اوست
فولاد سته‌ای هزار من آئینه میدهد ... خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست

بکن ضبط نفس تا میتوانی — ز نخل زندگی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبار است — نفس در خانهٔ آیینه رسواست
ز درس عشقم این معنی است روشن — که از خود چشم پوشیدن تماشاست
شدم خاک و غبارم هیچ نشکست — هنوزم نالهٔ بیدرد رعناست
سبک بگذر ز دلهای اسیران — که تمکین تو سنگ شیشهٔ ماست
فلک تا که خراب کیست یارب — ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمری است بیدل
ز خجلت جبههٔ من در ته پاست

خط لعلت غبار حیرت افزاست — زمرد از رگ این لعل پیداست
ز غارتکاری دور نگاهت — بروی باده مهر نشئه عنقاست
رسید دست تغافلها ز تمکین — ز رفتار تو کار فتنه بالاست
در آن محفل که درد عشق قیمت ساست — تمنا باده است و ناله میناست
هنر جمعیت ما را برآشفت — ز جوهر نسخهٔ آیینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم — شکست هر چه باشد ساختن ماست
سراسر خواب غفلت میپرستیم — خیال پوچ سخت افسانه پیراست
ز کف گرداب دارد پنبه در گوش — که غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کن و مستغنی باش — که در خاک آنچه میخواهی مهیاست

قید الفت هستی وحشت آشیانهاست
شمع با نفس دارد شیوهٔ پرفشانیهاست

ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم
ورنه چشم واکردن عبرت امتحانهاست

ای سحر تأمل کن یک نفس تجسس کن
وحشت دم پیری شغل جوانیهاست

زلف تا بدارش سر را شانه میدهد
دیده وقف حیرت کن موج جلوه‌سانیهاست

بس‌که چشم بیمارش گرد تا شود نرگس
عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست

هیچ دانی الفت نیست کلفت مروّت
مردنا اگر باشد تیو زندگانیهاست

در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو
بر جبین گر پسندانیم چه بدگمانیهاست

چارسوی امکان را نو عبار جنسی نیست
بستن در دکان عافیت دکانیهاست

محو یأس کن حاجت ورنه نزد غیر تهی
در طلب عرق گشتن نیز ترزبانیهاست

از غم ورد و هم یکجا هرزه رفته
ای خرد بنیادی چه آسمانیهاست

عمرهاست چون بسمل سینه بر ...
بهر نیم جانم بیدل این چه سخت جانیهاست

خیالست در راه عبرت
گر این دیوار بود خانه چه بحرست

من و پیمانه نیرنگ کثرت
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست

شمر خیرست چشم از نیرنگ گردم
به رنگ داغ جامم شعله پیماست

نخواندم غیر درس بیش نشانه
ورقها کتاب بال عنقاست

نیم جاتم ولی از دولت عشق
خط پیشانیم هم چلیپاست

چو چشم آینه حیرت سراغ پیکرم ... ز خویش رفته جهانی بنقش پا اینجا

غبار رفته بباد در سحر بگوشم گفت ... ز خلق هیچ چه جان میکند هوا اینجا

بوصل لغزش پا رسیده‌ام بیدل
بیا که داد رسی سعی نارسا اینجاست

ناز در تش خاشاکم بذر شعله اینهاست ... صفحه میزنم آتش عذر پر فشانیهاست

کیست ضبط خود داری تا کشد عنان من ... خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

بی زبان عاشق را ترجمان نمیخواهد ... تا شکست رنگی هست عرض ناله بی‌نواییهاست

روز وصلت حسرت شام وداع تو میدمد ... صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

برگ عشرت هستی غیر فصل نیستن نیست ... رنگ و بوی این گلشن جلوه پر فشانیهاست

جسم کوه درد ما عشق تکیه‌گاه ما ... با چنین گرانخیزی جوش سبک عنانیهاست

بسکه از فشار غم صندلی است آزرم ... ورنه دود هستی را نشأه سرگرانیهاست

هر طرف نظر کردی همه بحکم سوزد ... ای محیط حیرت این جوش از حبابیهاست

گوش کر مهیا کن نغمه خموشی هست ... بسکه تماشا کن جلوه بی‌نشانیهاست

آه پا برد بالیم اشک عجز ما بالیم ... سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست

ساز ما شکست دل از زبان غافل ... بسکه پیش خود نالیم ناله بی‌زبانیهاست

مایه خرد بیدل نشئه فضولی نیست
خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

قد

پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی / در ریشهٔ کهن رشتهٔ ایندام سفید است
صبحی سبب نظرها ز دامن اندیشست / خندانکه نظر کار کند شام سفید است
ای چرخ کهن در گذرگاه گشاکش / فرسودگی از خط این جام سفید است
از خویش برآ منزل تحقیق بهانست / صد جاده درین دشت بیک گام سفید است

چون صبح قربانیست از ترک تماشا
بیدل همه جا بستر آرام سفید است

فنا شدم و آئینهٔ بقا اینجاست / کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
چنین متاعم و دکان عجب دارم / تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست
بگردی از ره او گر رسی مشو غافل / که التفات نگهبان بستر سا اینجاست
خیال آینه پیرنگی دو جهان همه بست / چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته خوشباش / که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز / به اینقدر که همه سر کشید و پا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود / بهر کجا که رسیدم کف عصا اینجاست
پس از مراد آینهٔ نقش ما یقینم شد / که سبزه تا زدم جام جهان نما اینجاست
نهفته ام ز شرم عرق فشانی شرم / گلست خاک دو عالم ز بس حیا اینجا
سراغ لیلی خویش از که باید پرسید / که گرد محمل و نالهٔ درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو قبلهٔ شوقم / که تخته نامه سیاهیم و عفوها اینجاست

بر روی ما چو صبح نه رنگ شکسته است
گردی ز دامن طلبش در دل نشسته است

با آفتاب وصل تو بخت سفید ما
مانند سایه آینه زنگ بسته است

زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می
صد توبه را به یک خم ابرو شکسته است

در بزمگاه عشق هوس را محال نیست
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است

در جلوه‌ای که حسن تو دارد غرور ناز
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است

نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند
آسوده ام که رشته سازم گسسته است

تا چند باد در شکر عالم نساختن
این باغ را اگر ثمری هست خسته است

آزاد نیستی همه گر بی‌نشان شوی
عنقا هم از زبان خلایق نرسته است

ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم
پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است

آزار عالم از اثر دستگاه اوست
بیدل بخون نشستن خنجر ز دسته است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است
چندانکه سیاهست نگین نام سفید است

سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم
مکتوب من از خجلت پیغام سفید است

بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
در چشم همان حیرت بادام سفید است

ای غنچه خطا اینهمه اظهار کمالت
حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
این شیر اگر پخته و گر خام سفید است

تا صاف دل آئینه وصل نشاید
ای بیخبر آن جامهٔ احرام سفید است

بر هیچ است

تو ساکنی و روانست اراده مطلق / بهر کنار که گستر رود قدم دریاست

کجاست غیر تو اثبات ذات یکتایی / تو یاد در آینه دار و منی که از تو جداست

همین توهم وجدانت دلیل محرومیست / که تو نیافتنی و نیافتنی همه راست

ز دستگیری خلق آنقدر نمی‌نگرم / عصا اگر نتوان یافت مستوار عصاست

ز بس گذشته‌ام از عرض کار همتیست / بخود دگر نظر افتد نگاه رو بقفاست

نگیرد دامن اندیشه دگر بیدل / که دست باده‌کشان وقف گردن میناست

سعی ناپید حسرتها دویدن آرزوست / شمع تصویریم اشک ما چکیدن آرزوست

بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت / آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست

دشت پیمایی نیرزد هرکسی نابید فنا / تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست

جلوه سر کن که بر بندم طلسم حیرتی / از گلت تا توام آینه چیدن آرزوست

پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو شمع / تا گریبان نفس می‌بندم دریدن آرزوست

ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن / حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست

کیسه‌گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست / خاک می‌باید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند / ناله‌وارم دارم و خلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت / ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج تشنهٔ دیدار نیست / دیدها چندانکه محو دیدنست دیدن آرزوست

بینو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده‌ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علوی است از هر جزو سفلی موج‌زن
سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن می‌شود
زندگی با دوستان عشرت است و تنها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
ما بجائی خار و خس کرده‌ایم کانجا آتش است

روشناسی‌ها ز سر رفت بهای اعتبار
در حقیقت حاصل این آرزوها آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سوداییم و سودا آتش است

نشئهٔ صهبا نمی‌ارزد به تشویش خمار
درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر
آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آینه‌دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

نه جاه ما به عصیان مال علت آراست
همین به فقر که توانش صید الفقر دنیاست

جنون بسامر او بام داغ یأسم که
امید می‌طلبد و نامه در پی عنقاست

بوهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم
چو صبح آنچه نفس موج می‌زند پرواست

بخاک می‌کند اعجاز کی آید خمیر
ز دست هر که قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بند تا حسن اگر کند انکار
خط بنفشه گواه و داغ لاله تجلاست

حجاب پرتو خورشید سایه می‌شد
چه جلوه‌ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما هیچ‌دان که می‌گیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم الله باست

همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم
ز دست عافیت دل ها نفس هم آبله پاست

بنارسائی خود با نیازی داریم
شکسته بالی یأس آشیان استغناست

غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل
شکسته رنگی ما همچو موج در بر ماست

دل بیاد پرتو حسنت سراپا آتش است
از حضور آفتاب آئینهٔ ما آتش است

پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گداخت
اشک هر جا بنگری آب است اینجا آتش است

تا نفس باقیست غیر از پیچ و تاب آسودنیست
می طپد بر خویشتن تا خار و خس با آتش است

عشق ما آید برون گر وا شکافی سینه ام
چون طلسم سنگ نامم این معما آتش است

با ادب سوز اشک عاجزانم شوخ گشت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است

شمع تصویریم از سوزی که از ما سر بسر
پرتوی از رنگ ما باقیست ما آتش است

غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتش است

جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

نیست بیدل استوار یعنی آهم بی سبب
گر بهر گامم نفس را در ته پا آتش است

بسکه امشب بی تو سامان اعضا آتش است
گریه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شعلهٔ آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست
سوختن صهبای بزم آگهیها آتش است

همچو خورشید از فریب سایه ما سر بسر
چشمه‌ها را گر آب است پیدا آتش است

از بهار و خزان عالم رنگ — سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی — چمن زن و مرد اختیاری نیست
معنی آورد شعر آمدی دارد — غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی جوشی — ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است گر فراق و چشم — چه توان کرد اختیاری نیست
بیدل از شیونم مگوی و مپرس — ناله و درد اختیاری نیست

ز ره آسترم دو حال گوشه گیر صفاست — کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست
بفیض میکشی از دوانی شکوه آزادیم — سیاه مستی ما سرمه خموشی ماست
ز خاک ما نتوان بی ذوق جستن بند — چو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست
نسیم کوی سرایم از فنا چه غم دارد — غبار رهگذر اشتیاق آب بقاست
ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب — سری اگر بگریبان فرو برد دریاست
بغیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت — غبار نیز در بند نشستن خود برپاست
بهر طرف که نهی گوش ناله می جوشد — جهان حادثه ساز دل شکسته ماست
حباب وار دیدن بحر غیر خلوت دل — بگوشه که توان یک نفس کشید کجاست
زبان حسرت مضمون من که دریابد — ز بس شکسته دلم ساغرم شکسته صداست
زورق به اثر فال اشک زد آهم — شراب ساغر شبنم که از سعی هواست
جفاکشی همه دم صرف کار دیگر کرد — ز پا فتادن اشک از برای ما عصاست

ایضاً

بی‌محابا بر رخ مجنون میفشان پشت دست / چون سپر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست

بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است / بر نمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست

خاک گردم گر غبار سرنوشت آدم نیم / چون نگین شوخی مزن بر نام انسان پشت دست

چشم دنیادار هر جا میگشاید دام حرص / می‌نهد بر خاک کچکول گدایان پشت دست

دخل در کار جهان گم کن که مانند هلال / میشود از تاختن آخر نمایان پشت دست

مغز اقبال و ادبار جهان فهمیده نیست / با وجود گنج در دست است عریان پشت دست

چشم وا کردن درین محفل سلوک خودسری است / خورد بستر تا بپای شمع آتش زد نهان پشت دست

از مکافات عمل غافل نباید زیستن / میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست

طینت تسلیم خوبان نیست بی آداب / هست در بستن و گشاد پنجه یکسان پشت دست

دیدن حق جز بچشم غیر معشوقی چرا / بر چه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست

بی‌خجالت هر کجا بستیم احرام جنون / باز گشتیم از ندامت گل بدامان پشت دست

در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند / کف کفی از نظرها کرده پنهان پشت دست

بیدل از خجلت بهر سو دست عجز افشانده‌ایم / همچو گل مائیم تا دامن گریبان پشت دست

طاقت این نفس اختیاری است
هر چه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته اند محمل ما
کو شتر گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
گرد و ناگرد اختیاری نیست

اشاره میکند از رنگ احتیاج بگو — بکاه جمع زمین کندن فرس بود دست
مباد جیب قیامت در دل تغافل دل — گرفته ایم چو لب دامن نفس بود دست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا — نبرد بیش جز افسوس هیچکس بود دست

درین ستمکده پامال همسری مزن بیدل
نگاهدار سر خویش چون مگس بود دست

خم مکن در عرض حاجت ناتوانی پشت دست — اینقدر ها بر نمیدارد گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک با اوج اقبال فلک — جمله پامال است هر که میفشاند پشت دست
تا کی از ترک کلاه از سر آید پشت دست — مغز دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
دعوی قدرت جهان را ز پا افکنده است — پهلوانان بر زمین که میرسانند پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید — کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست — تا کجا گیرد غبار پرفشانی پشت دست
عمده کار ندامت بار دوشم کرده اند — عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست
آمد و رفت نفس شغلیست از تمهید یأس — اندک اندک میزنم بر زندگانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط — عرض دندان دارد و دندانهای پشت دست
غیر استغنا علاج حسرت اسباب نیست — پشت پایی گر نباشد تا توانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم — تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست
از کف بیدل نمیدانم چه گل دامن کشید — کز ندامت کردم آغاز عوانی پشت دست

با مجاز

نشد که شعلهٔ من نیز با غبار شود — صفای آینهٔ وحشت شرارم سوخت

بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم — عرق فشاند این شعلهٔ خاکسارم سوخت

صبا مزن بغبار فسرده امکانی — دماغ حسرت تماشایی که من ندارم سوخت

چو برق آینهٔ امتیاز هستی من — زخوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت

ز تخته پارهٔ امن ناخدا چه سپر — فلک نشسته ز گرداب و بر کنارم سوخت

هزار برق ز خاکستر پر افشانیست — گداز شعله باین رنگ بیقرارم سوخت

شهید ناز تو پروانگی عالی — جهان بسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم بیدل — نفس بسینهٔ اندیشت از غبارم سوخت

اجابتی نه ببیند دعا کسی بدودست — مگر سبو شکند کی عسس بدودست

ز عجز ساخته ام با هوای عالم پوچ — من و دلی که چو دندانهٔ قفس بدودست

ز رمز حیرت آینه حسن غافل نیست — ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدودست

چو برگ گل ز سراپای من حسن خیز دارد — کشیده ام سوی خود دامنت از بس بدودست

چو صبح میروم از دامگاه الفت و بیم — زگرد بال پریشان هما قفس بدودست

بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل — چو ناقه گر همه بر بندیش جرس بدودست

هوس مپرس و از خلق تنگ عریانی — تو هم بهوش دمی چند پیش و پس بدودست

بدستگاه جهان غره ور بپا زده گیر — مخسب هرزه بزیر دامن هوس بدودست

بیدل از دامگه صحبت خلق
سرکشیدن بتحیت خویشی ماست

شب که طاوسی مرا شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر نفس مژگان داشت

هرچه جوشید ز موج کف و این قلزم وهم
نفسی بود که جز [illegible] طوفان داشت

رمز بیرنگی ما فاش شد از شعر رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسواست
حرمت ناله بزنجیر نفس توان داشت

حیرت از شش جهتم در دل آینه گرفت
ورنه هر موی تنم صد مژه افشان داشت

آخر از عجز طلب اشک دوانیدم تا چشم
پای خم آینه ما آبله درنگان داشت

همه جا دیده یعقوب نگه آینه غبار انگیخته است
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

عاقبت کسوت تمکین بعرق گشت بدل
فصل تاثیر جنون آنهمه تابستان داشت

تنگی حوصله شد ترک علایق بیدل
یاد کردی که بهم چیدن دامان داشت

چو لاله پیش تو رنگ اعتبارم سوخت
خزان بباد فنا داد نوبهارم سوخت

ز مردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش
در انتظار تو سامان انتظارم سوخت

هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاوس
هزار رنگ طپش در هوای غبارم سوخت

عبارت از پر پروانه میدهد آواز
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت

نشد

سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل
نهان همچون خلوت آیینه با دیدار نیست

سد راه کس مبادا دورباش امتیاز
هر دو عالم خلوت یار است اما بار نیست

از اثرهای نفس جز صبح بی‌رویی کیام
بیش ازین آیینهٔ ما قابل زنگار نیست

غنچهٔ دل چون حباب از خامشی دارد ثبات
خانه‌ها اینجا به پاس نفس دیوار نیست

گر ز دنیا بگذریم افسون عقبی حایلست
منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست

دیده‌ها باز است اما خواب مستیم و بس
تا ز هم نایید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان ز هم واچیده‌اند
بیدل از رحمت کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی با شوخی کمتر ز رمی است
فرصت گیر و دار صبحدمی است

بسکه بشکست عرصهٔ امکان
چین نگه هر طرف روی قدمیست

پوست بر تن دریدنم مشکل
همچو ماهی جدائی درمی است

عجز خوش استقامتی دارد
بار نه آسمان به دوش خمی است

یأس همچون ام ز باده هر نفسی
جام و مینا اشک چشم نمی است

بسر خود که خاک پای توام
خاک پای ترا بخود قسمی است

هم بخود یک نگه تغافل کن
اگر آیینه قابل ستمی است

هر کجا عشق چهره‌پرداز است
سایه هم صورت قلمی است

بر فلک میتوان رسید از تسلیم
پایهٔ عزت هلال خمی است

دل بذوق وعدهٔ فرداست معذور امل | عشق کو دیده چشم وا کن آن فرصت امروز منست

از هوا پر باست پیدا خانهٔ وهم حباب
در لباس هستی ما چو نفس یکتا منست

خامشی نفسم شغل آهنگ منست | سر جوش بهار دی نهان منست
عمریست کرده خمیده پیکر عجزم | تا بال پر نغمه شوم چنگ منست
بی‌تاب بهوای عمرم چه توان کرد | میزان خیال نغمه سنگ منست
خمیازهٔ آتش بمایه بستر منست | چون صبح خمارم شکن رنگ منست
موج من از آتش گوهر چه خیال است | نامعنی جان ز طشتم تنگ منست
نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم | مجنون توانی دانش و فرهنگ منست
ظلمیست رفیقان ز دل خسته گذشتن | گر آبله دارد قدم لنگ منست

نامحرم تجلوه‌ام از بیدلی خویش
آئینه ندارم چکنم رنگ منست

هیچ حیرت نگاه از نگار کار منست | خانهٔ آئینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دور گردون بهانهٔ همتم | همچو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرکار منست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان میکند | رنگ خود در سنگ بست از خجلت اظهار منست
میکشد همعزیج از دستگاه اعتبار | چون خم و پیچ از نبود کاکل دستار منست
فارغ است از دود تا شعله شد خاکستر نشین | بر نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست

غیر جو افتاده‌ای غافل از خود سر مدار
جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست

آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند
هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست

تا کی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن
آن شرر خویی که میزد آتشم جز دل کجاست

چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ام
دل اگر دامن نگیرد در ره منزل کجاست

بی نقابی بر نمیدارد ادبگاه وفا
شرم لیلی گر نپوشد چشم محمل کجاست

احتیاج ما تماشاخانهٔ اکرام اوست
رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست

معنی ایجادیم از نیرنگ فام سربسته‌ای
خون ما تهمت حنا دارد کف قاتل کجاست

شب به ذوق جستجوی خود در آهی میزدم
عشق گفت اینجا همین ماییم و بس بیدل کجاست

خوب با در دیدهٔ حیران عاشق بار نیست
خانهٔ خورشید را با فرش مخمل کار نیست

شعلهٔ آواز ما در بستر بالی میزند
شمع را از ضعف بهر ناله در منقار نیست

حسن یکتا و عشق هیچ و هم دست هم است
تا تو از آیینه هستی ما اثر دیدار نیست

چارسوی دهر از شور زیانکاران پرست
آنکه با خود مایه دارد درین بازار نیست

در حصول گنج دنیا از تلاش ایمن مباش
نقش روی درهمش جز پیچ و تاب مار نیست

عبرت آیینه گیر ای غافل از لاف کمال
عرض جوهر جز خراش چهرهٔ الماس نیست

زین تغافلها که بر دوش تحمل بسته‌ایم
آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست

اشک رفت و نفس دارد غبار جاوشات
جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

تلاش عجز بجایی نمیرسد بیدل
مگر چو شمع کنم کار خویش نشسته درست

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت
من و خجلت سجودی که بریخت دل بپایت

نه بخاک در کشودم نه بسنگش آزمودم
بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت

نشئه خمار شبنم می جام انفعالم
چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت

طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد
بر خیال نازم گل رنگی از ادایت

هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
بفلک فرو نیاید سر کاسه گدایت

نه بهار تکیه سازم ز بهشت بینیازم
چمن آفرین نازم بتصور لقایت

تو کشیده دامن ز غبار مستمندان
بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
تو بیا که در بر من تهی است جایت

ز وصال بیحضورم به بیان ها صبورم
چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت

نفس هوس خیالان نه بسته از نغمه صبر است
سر درد و سر ندانی من بیدل و دعایت

یارب آن بزم جنون آشوب جان و دل کجاست
آن خرامی ناز کو آن عمر مستعجل کجاست

زورقی دارم بآب رفته طوفان بیکس است
بکنار لغزش غفلتش و گر ساحل کجاست

جنبش آثار قدی آنکه بسیار رحمت است
پرتو شمعی که من دارم درین محفل کجاست

از طبیعتهای جدی عیسی می آید بگوش
کای نغمات آشیان را بسمل کجاست

عمریست که از ساز بد اندام آفاق
گر رشته و تابیست بهم تنگ قبا نیست

ما را تو ز جبهه بعبرت نرسانید
جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست

با عجز رسا قابل رحمت نتوان شد
دستی که بلندی رسدش بی دعا نیست

هشدار که در سایهٔ دیوار قناعت
خوابیست که در خواب پر و بال هما نیست

وا ماندهٔ عجزیم نفس است تعلق
گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست

از جهل و خرد تا هوس عشق و محبت
جز ما چه متاعست که در خانهٔ ما نیست

ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد
گر جلوه تغافل نزند آینه گدا نیست

جو مغز از آثار عبارت نتوان خام
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست

هر با بصری را نکند محرم تحقیق
آن دست حنابسته که جز تهمت حنا نیست

بیدل رم وحشت چمن آراست درینجا
گل فکر اقامت نکند تهمت بجا نیست

توان بعبرت نمود دل شکسته درست
چو هیچ نقش نگشته ست ناشکسته درست

کسی بالفت سامان نفس چه دل بندد
گره نمیکند این رشته گسسته درست

چو اشک شمع ریا کار محفل نکنیم
شکست ما نشود جز بچشم بسته درست

بچاره دل مایوس ما که پردازد
مگر گداز کند شیشه شکسته درست

روا مدار که هستی شکست بردارد
مپرس بیکسی غیر از سبوی خسته درست

دگر نظم الفت کجا برد یارب
دل شکسته کز ناله هم نجسته درست

سرو و گل ناکرده آزادی مخواه
این ثمر در قفس بار بید نیست

پنبهٔ در گوش و انگشت بلب
خانهٔ آسودها قفلش گر نیست

بیخودی را چار سوی ناز کن
بیش گرد اندرین دکان جوهر نیست

آتشم آتش مپرس از کسوتم
هرچه میپوشم همان خاکستر نیست

انفعال سخن زانسان در مچه
چین جبین بر رخ عرق انداز نیست

بزمها یکسر شکست آماده اند
این گلستان غافل از مینا گر نیست

یکقلم موی شکستن پرورده ایم
پهلوی ما نردبان لاغری نیست

قلت از نارستی جیب میخورد
گوشش این خامه از باسطر نیست

وصل پیغام است چون آید بحرف
تا خدا ما گفته پیغمبر نیست

مرد را در خلق منصف زیستن
بر سپهر اوج عزت محور نیست

چون عرق گوهر فروش خجلتیم
قیمت ما انفعال اشتر نیست

بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت
خاک ما جز آب موضوع تر نیست

قانون ادب چه در صوت و صدا نشست
زین ساز مگو با نغمه‌ات سر نوا بست

از هرچه اثر رو انگشت افسانه دلیلست
سرمایهٔ این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد
کم جست ازین کشمکش خنده که خطا رفت

همت چقدر زیر فلک بال گشا شد
پستست بجدی که درین خانه هوا نیست

بی از کوشش رنگ طاقت شور | جرس امشب فغان بیدل کیست

کرد اندوه دلم داغ تماشای صفات
زنگ بر آئینه ام آب رخ آیینهاست

نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت | الفت داغ تمنای تو پرواز رساست
کشتهٔ ناز تو شد آینهٔ عمر ابد | تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام | در رهم نقش قدم آینهٔ دست دعاست
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه | جلوه در آینهٔ محرم دم لقایم کجاست
مطرب بزم ادب ساز دفا سوز لبست | پیچ و تابهای نفس بال و پر عجز نواست
یکجهان فضل و هنر خاک ره آگاهی است | جوهر آینها نقش گلستان صفاست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست | کور را تا نظر حرف هنر انگشت عصاست
کثرت آباد جهان چشمک گل یکرنگی است | پیچ چشم غلط بین که محجوب حیاست
نیست مانند سحر گرد سبات زمین | یکقلم بال پر اشیاهوس جزو هواست
زندگی رنج جفاهای تمنا نیست | عرض سنگینی ما بر هوس قد دوتاست

از اثرهای گل عیش چمن زار جهان
نیست جز داغ جنون بیدل اگر نقش وفاست

خودنمائیها کشف جوهر نیست | شیشه تا در سنگ میباید پریست
اعتبار اینجا ندارد عافیت | شمع سرتاپاش پامال سریست

گو خجلت عصیان که محیط کرمش را / آرایش موج از عرق شرم گناه است

زین جلوه بنحوه ساخت جهان چه توان کرد / شب پرتو خورشید در آیینهٔ ماه است

چو ساز نفس غفلت دل را سببی نیست / این خانه چو داغ از اثر دود سیاه است

آنجا که تکبر منشان ناز فروشند / ماییم و شکستی که سزاوار کلاه است

هر چند جهان وسعت یک گام ندارد / اما اگر از خویش برآیی همه راه است

زندان جسد منظر قرب صمدی نیست / معراج خیالی تو و ره در بن چاه است

از جلوه کس رنگ تغافل نپسندد
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

چمن ام وز فرش منزل کیست / رنگ گل دود شمع محفل کیست

طپش آیینه دار حیرت هاست / گل این باغ بال بسمل کیست

دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست / نفس آخر غبار محمل کیست

خط آن لعل دود خون ماست / رم آن چشم برق حاصل کیست

دل ما شد سپند آتش رنگ / گل رویت چراغ محفل کیست

بهم آورده دیدم انگشت / نیم آگه که بچنگ او دل کیست

حذر از دستگاه عشرت دهر / هوس آهنگ رقص بسمل کیست

اگر آرام سد راه تو نیست / نفس افسون در گل کیست

قد پیری اگر نه دشمن ماست / خم این طاق تیغ قاتل کیست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است
طاوس جلوه زار تو آیینه خانه است

غفلت نوای حسرت دیدار نیستیم
در پی چکیدن اشکم ترانه است

در دیر تکلف نشاط بر طرف
موی میان ترک مرا بهله شانه است

حسرت کمین مژده وصلیست حیرتم
چشم بهم نیامده گوش فسانه است

ضبط نفس نوید دل جمع میدهد
گر فال کوتهی نزند این رشته دانه است

زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت
هر قطره را بخویش رسیدن کرانه است

مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار
هر جا سری بسجده رسید آستانه است

در یاد عمر رفته دلی شاد میکنیم
رنگ پریده را بخیال آشیانه است

آنجا که زه کشند کمانهای آسمان
منظور این و آن شدنم نشانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را بر آمدن از خود زبانه است

آفت بهر برگ هوس آرایی جاه است
سر باختن شمع ز سامان کلاه است

غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق
نیل شب ما غازه کش چهره ماه است

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
حیرت چقدر آینه را پشت و پناه است

یکچشم تر آورده ای از قلزم حیرت
این گشتی آیینه بر از جنس نگاه است

افسوس که در غنچه ببو فرق نکردم
دل رفت و من دلشده پنداشتم آه است

تا هستی نفس رنگ ثبوتیم نتوان یافت
تحریک هوا بال پر وحشت کاه است

بیدل از افلاس ما را از جنون پوشیده است | دست کوته ما گریبان آستین پرور است

دل از نگه دام هوس بر سر راه است
در مزرع غم ریشه این دانه نگاه است

با درد نخو شد نفس سینه عاشق | موجی که از این بحر دمد شعله آه است

اندیشه ز بتکده منتظر کیست | تا ذره همان چشم سپید به راه است

غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت | این بزم مگر حلقه آن زلف سیاه است

از صفحه دل نقش کدورت نتوان شست | عمریست کلف جوهر آیینه ماه است

بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی | این بخیه از آن لب ساغر لب چاه است

تنگست بارباب نظر وسعت امکان | گردون بتحقیق گره تار نگاه است

این غفلت که دارد سر پر نخوت شاهان | شمعیست که افسرده فانوس کلاه است

مشکل که شود وحشی ما رام تعلق | در خانه دل پیر نفس مرده راه است

در کیش وفا بیکسیم شغل الهی | هر چند در آیینه خویش است نگاه است

با عشق محال است بود رونق هستی | با جلوه خورشید جهان نامه سیاه است

داغم اگر از دود کشد شعله آهی | چشمیست که بر روی کسی گرم نگاه است

آیینه ام و طاقت دیدار ندارم | این باده ندانی چقدر حوصله خواه است

بیدل نکند کعبه جان جلوه بخشیست
تا گرد حسد آینه دار سر راه است

غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگیها چند
ای چمن محو کلفت سیر گریبانها هست

بتظلم نتوان داد فلک داد اما
گر لب از ناله به بندی نفس حسابانها هست

نخل پرواز شکوفه‌ست تو گر هستی پیش
نعمت آماده کن ریزش دندانها هست

عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست
اشک اگر نیست عرق فهم نمکدانیها هست

چراغان گو که برویت مژه بازیم
چشم قربانی و نظارهٔ پنهانی هست

گر تامل قفس بیضهٔ طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

غنچهٔ ما چند ازین غبار از همین کمین برده است
آسمان را هم که می بینی زمین برده است

خو سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
پای در گل رفتهٔ ما را اینچنین برده است

کوشش بیهوده خلقی تکلف غوطه داد
موج در خورد تلاش از بحر چین برده است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ
دل جهانرا زانقدر یاد حزین برده است

بر حلاوت دوستان یکجا عجب وا کرد
آنهمه زخمی که موم از انگبین برده است

بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست
ناله را از کوه تا ماهم نگین برده است

بی گرانی نیست تکلیفی که دارد دین حق
پشت ابرو هم خم از بار جبین برده است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاریخ عرق
نخل باغ ناتوانیها همین بر ده است

سایه بودیم زین رعنا گذشتیم سرنگون
نیستی ما را چه مقدار از زمین برده است

با جرأت بینش شو از محو تو گشتن
سررشتهٔ حیرت نامه نگاهیست

یکسر ره اشک شو دامن نکشم
گر کوه بود در دم تیغش پر کاهیست

جز صیقل آیینه آب ندارد
هر چند که بر دل چو مصرع آهیست

عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
اینجا خم طرهٔ عنبر شکن طرف کلاهیست

تا چند زند لاف بلندی گردون
این بیضه به زیر پر پرواز نگاهیست

بر حاصل دنیا چه قدر ناز توان کرد
سر تا سر این مزرعه یکمشت گیاهیست

فرش در دل شو که درین عرصه نفس را
از هرزه دوی خانهٔ آیینه پناهیست

زین هستی موهوم ثوابی که تو داری
گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن
تا منزل راحت اگر یابی به تو راهیست

بیدل بآن جلوه که من رفته ام از خویش
هر نقش قدم صورت خمیازهٔ آهیست

پیشوای نگه جنبش مژگانی هست
غیر از ساز طرب دود چراغانی هست

کشتهٔ ناز توام بسمل انداز توام
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

عجز پرواز ز سعی طلب ما نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بالمثل نیست بجز طرب نبش
زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
بی تبر ریخ در آنخانه که مهمانی هست

محو گشتن دو جهان آینه در زانو داد
جلوه کم نیست اگر هیچ حیرانی هست

غنچه

ز جا رفته چون جرس از قافله‌ام
جرس بنال که بر ماده فغان بار است

بجاده‌های نفس فرصت اقامت عمر
همان تأمل شما گرد پیمان بار است

بجنس سود و زیان کیست آشنا بیدل
متاعها همه سربسته و دکان بار است

در جنونم موی سر سامان را حسنت بکشتن
سایهٔ بیدی سر پا سر مرا پوشیدنیست

بخت بیدردیست از دامنت بار درآمدن
خون رنگی بروی برگ گل خوابیدنیست

تا مرا غفلت چو شبنم چشم بیخواب داد
از گداز می کلاه بر زخم پاشیدنیست

عاقبت خواهیستم آن الفت سر محمل رسید
بیخودی از عشق راه خانه‌ات پرسیدنیست

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده‌ام
از هوس خالی موش امشب آهم آرامیدنیست

برق تا زنگت عشق ما در ضمیر صبح آرام هم
چین خلق از سیاهیهای خود پرسیدنیست

صبح وصلت بخت شب آید فراموشم کند
نیست نومیدی ز ظالم بخواهم آمیدنیست

خاک شو اید که در معنی گل عرض ناز
حسن را از نهفت دو دیده از آئینه دزدیدنیست

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم
شعله هم بر جرأت خاشاک ما از خندیدنیست

بستر آرام دنیا گرم شوان یافتن
عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است

رفت چون ریگ روان بیدل ز پای آبله
خاک این صحرا لب خشک گرا لیسیده است

شرح من دل الف شعلهٔ آهی است
سرسبزی این مزرعه از برق گیاهیست

بر کمر تا بهله آن ترک نزاکت مست بست
ناز ما در خدمت موی میانش پیش دست بست

نکهت از امید آگاهی چو در صحرای وهم
چشم گردی چی خواهی ما امید نشست بست

خاک بر سر کی خلق از غرور بام و در
نقش پا بایست طاق این بنای پست بست

هرزه فکر حرص مضمونهات چند ای ابله
تا بدامن خار قناعت پای همت بست

شمع خاموشیم گر ناز غنا اگراست
عهد ما با نقش پای رنگی که از رو جست بست

قطره واری تا از دریا گسستی سر بکنار
باید است چین موج گوهر انجمن شست بست

بذر بان از خجلت اظهار مطلب مرده ام
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست

یاد چشم او حنابات جنون دیگر است
شیشه بشکن تا توان نقش این بد مست بست

هیچکس بیدل حریف فطرت والا نشد
شرم آن پای حنایی عالمی را پست بست

تو محو خواب در سیر گلستان باز است
ببند چشم که آغوش امتحان باز است

درین طربکده جمعیت بهار فسردن
گره شو که زمین تا آسمان باز است

کجا رسید نسیم سحر ز چمن جنون شگفت
تبسمی که گریبان عاشقان باز است

بمعبدی که خموشان ملک ناقوس اند
چو صفحه بر در تحریف چند دهان باز است

بهر طرف گذری سیر نرگستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است

به پیش خلق ز اندازه عالم معقول
زبان به بند که افسانه گران باز است

درین هوسکده غافل ز فیض باش مباش
دری که بر رخ ما بسته شد همان باز است

خوش است آینهٔ فیض هر دو جهان در صفای دل
آینه از قلم و صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گر رود به باد
بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمریست دل به غفلت خط گریه میکند
این نامه سیه به امید ابر رحمت است

بیدل به یاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

عالمی را از نهان من پوشیده است
شمع خامش انجمنها در نفس دزدیده است

بسکه از شرم تماشا بخود پیچیده است
عکس در آینه پنهان چون نگه دزدیده است

از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن
اینقدر هم سوختن بی عجز من نالیده است

حلقهٔ زنجیر تصویری ز سر تا پا خمم
ناله دارم که چو گوشم کس نشنیده است

دانه را نشو و نمای ریشه سودا میکند
گر زبان در کار ما شد راز دل پوشیده است

تا کی انجامد آخر ماجرای داغ من
بر کتاب خامشم آخر چه پیچیده است

زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده‌اند
اینکه می‌گویی نفس یکسر به هم بخشیده است

ناتوانی بسته بر بال و پر آزاده‌ام
موج صد نهر از شکست خویش دامن چیده است

کار ما در هستی تماشای عدم
بر تحیر ناز دارد هر که ما را دیده است

دین و دنیا چیست تا از نقش او گذشت
پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است

کلفت از هستی با زندگانی میکشیم
بر رخ آینهٔ ما هم نفس پیچیده است

عمرها بیدل به طوف کعبهٔ دلها گذشت
یک جهان نقطه نگاه از دیده است

طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است

وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار
صبح در آیینهٔ شبنم نفس دزدیده است

بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکستریش
دیدهٔ ما را غبار جسم پوشیده است

کعبهٔ مقصود پرورده است از آغوش عجز
آستانش بسکه هر جا پای ما لغزیده است

عجز طاقت کی کند همراه چو شمع کشته داغ
جادهٔ ما از رسایی نقش پا گردیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمی‌باشد گلی
چرخ اینجا همچو صبح از جیب دامن چیده است

ناله دارد در کمند غم سراپای مرا
پیکرم چون دود بر من صد پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

گل کند همت ز اوصاف همت
موج حباب چشم آیینهٔ حیرت است

ما اگر بستیم مژه باشد دلیل هوس
چشم گشاده آیینهٔ خواب غفلت است

نیست اگر حقیقت اسباب اعتبار
نگذشتنت تماشای هستی موهوم همت است

زین عبرت زندگیش نام کرده‌اند
تا سر به زیر خاک بدزدی خجالت است

بر دوش غنچه خنده کشی محمل [illegible]
ای بیخبر شرر چقدر در رم فرصت است

[illegible] بسکه نسبت باطل جهان به من
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است

زنهار از التفات عزیزان حذر
پیمانهٔ خلق گشته اهل عبادت است

مسکن بشغل نفس آینه نمود
خاموشی حباب طلسم سلامت است

بیدل جنون ما بتماشا جهان ساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بسکه اجزای چمن پرورده نیرنگ اوست / گر همه خونم بجوشش شفق آید رنگ اوست
کوه تمکینش بهر جا بار آرای ناز / ناله دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
جوهر آیینه وحدت برونست از عرض / هر قدر صافی تصرفهای ما نیرنگ اوست
عشق آزادست ما در طلسم ما و من / آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
با محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم / خاک کن بر فرق آن سازی که آهنگ اوست
جذبه عشق شرار از سنگ می‌آرد برون / من باین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست
عمرها شد حیرت از خویشم بجایی میبرد / آه ازین رهرو که مژگان جاده فرسنگ اوست
حسن از تنگ ظرف با جلوه بستند صلح / خلوت آیینه ما عرصه گاه جنگ اوست
بر دلی افسون بیدردی مخوان ای عافیت / شیشه دارم که یاد ناشکستن ننگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وا رسد
غنچه هم بیدل نمیداند چه گل در چنگ اوست

تا ز غفلت دعوت داغ حیرت چیدست / همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیدست
باکمال الفت از صحرای وحشت میرم / جز سواد چشم آهو سایه رم دیدست
جیب دامانم ندارد کسوت عریانیم / چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیدست
ناخوان دانم در گلشن نیرنگ بهار / اینقدر دانی که اینجا رنگها گردیدست

بزم پیری کز قد خم گشته با چنگ اوست
برق آه ناامیدی شعله آهنگ اوست

دل به وحشت نه که چون شعله وصلت دشمن است
روز روشن یک جنبش نگاه چشم تنگ اوست

وادی عجزی به پای خجلت طی کرده‌ام
کز نفس تا ناله کش عرض صد فرسنگ اوست

بحر را شوق از چه نم موج شو ارزید سهل
شورش دریای امکان یک شکست رنگ اوست

نسبت خاص است محو شعلهٔ دیدار را
چیز دارم که گر آیینه گم شد رنگ اوست

دل عبث در بند تمکین خطر می‌خورد
ای خوش آن مینا که یاد استقامت سنگ اوست

صاف دل هرگز غبار خویش ننماید به کس
آنچه در آیینه رو بخشد نفس زنگ اوست

دوری و نزدیکی از زیر و بم رود است
هجر و وصلی نیست اینجا پی بر آهنگ اوست

عضو عضوم از خیالش مرغ دست آموز کرد
گر کند پرواز رنگم جز حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق بیدل سینهٔ فرزانگی
این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو موم دیدهٔ شب ما چراغ نیست

سرگشتگان به نقش قدم گشته‌اند
در کارگاه شعلهٔ جواله داغ نیست

جیب نفس شکاف چه جلوت چه انجمن
از هیچکس به غیر غبارت سراغ نیست

گل در بریم و باده به ساغر ولی چه سود
در مشرب خیال پریشان دماغ نیست

تا زنده‌ای همین تپشت ساز و صبر کن
ای بی‌خبر نفس سر و برگ فراغ نیست

از برگ و ساز و عالم تحقیق ما مپرس
عمریست نکهت می و گل به باغ نیست

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
آتش نومیدی از شعله ما را خام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برآ
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهٔ صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

بیدل از وحشت شرار ما بعبرت چشم کیست
یعنی آغازی که ما داریم با انجام سوخت

سرخط درس کمالت منتخب دانی بس است
از کتاب ما و من سطری عدم خوانی بس است

چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار
از متاع کاروبار آنچه نتوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
پنبهٔ فانوس از مژه چشم قربانی بس است

رفته از خود قامت آرزو بیهات چند
نقش پا گر درین ویرانه بنیانی بس است

تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس هستی یک اشک عریانی بس است

عجز بنیادت گر از انصاف دارد آگهی
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

در محیط انقلاب عبرت اسباب غنا
کشتی در دوش ما گرداب طوفانی بس است

نیست از خود رفتن ما قابل آیین رنگ
گر غبارها ز رنگ گردد گردانی بس است

امتیاز محو او بر برگ گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آیینه حیرانی بس است

ای حباب اجزای معنی ساز از خود گشتن است
یک تأمل وار اگر با خود فرومانی بس است

بر خط تسلیم زن بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

تا گشت جنبش مژه بسمل بنای رنگ
باید شد که طینت هموار نازک است

ای نازنین طبیب ز دردت گداختم
بشنو اگر نه ناله من بیمار نازک است

فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود
خوابت گران و سایه دیوار نازک است

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آیینه وهم خاطر زنگار نازک است

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
با تهمت شیشه که آیینه بسیار نازک است

اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله خفتن منقار نازک است

اندیشه در معامله عشق داغ شد
آیینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آنکه صد بار نازک است

بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت
میتوانم از آتش سنگ نگین نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت
خاک این ویرانه در مغز هوای بام سوخت

شعله جواله ننگ آلود خاکستر نشد
گرد خود گردیدنم صد جامه احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است
عالمی در بال طاوسم بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم
در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محو دم از نگاهم تحیر بس و بس
داغ بیمغزی مرا در کسوت بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت
بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای زوال یادم نداد
گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

بسکه شد از تشنگیهای ما نایاب آب
دست از هم شسته می‌آید بروی آب آب

هیچکس از کم‌دستی گردون فیضی نبرد
کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب

دم مزن کز پاس ناموس حیا منظور تست
موج ما گل کرد هم چنگ است هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خجلت بسیار می‌رسد
می‌کشد از خشکی آتش دامن سیماب آب

جنس هوا گر از رسیدنهای شبنم می‌رسد
می‌کند مجنون ما را نسبت آداب آب

یک گهر صد جا در گره بند و محیط ناز باش
اینقدر می‌خواهد از جمعیت سیماب آب

حق جدا از خلق و خلق از حق برون او باهم کمست
تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب

شبنم این باغم از تمهید آرامم مپرس
می‌فشارم چشم و می‌ریزم بروی خواب آب

موجها باید شکستن تا بساحل پیدا شوند
می‌کشد خود را ازین دریا بصد قلاب آب

رفتن عمر از خم قامت نمی‌خواهد مدد
هر قدم بی‌پل است آنجا که شد پایاب آب

نیست جای شکوه گر ما را ز ما برد آتش عشق
در کتان ما غشی بوده است در مهتاب آب

عمرها شد بیدل از خود می‌رویم و چاره چیست
گوهر غلطان ما را داد و سر در آب آب

از بس قماش دامن دلدار نازک است
دستم ز کار کم نبرد کار نازک است

از طوف گلشنت ادبم منع می‌کند
کیفیت درشتی این خار نازک است

تا دم زند چو آینه گردانده است رنگ
این کارگاه جلوه چه مقدار نازک است

عرض وفا مباد وبال دگر شود
ای ناله صبر کن که دل یار نازک است

در غبار حسن او تماشا گردنیست
شبنم گل میچکد آنجا ز فرق آفتاب

بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است
میتوان شد عریانی ما گرد صرف آفتاب

هرکجا با مهر رخسارت تو لاف حسن زد
هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان از لاف هستی نادرستیم
ذره حیران است بر وضع شگرف آفتاب

بسکه در نظاره مهر جمال او گداخت
موج شبنم میزند امروز در برف آفتاب

جانفشانیهاست بیدل در تماشای سحر
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

هر کرا گردید راحت محرم احسان شب
چون سحر تا آه محمل بست در هجران شب

تیره بختان را ز ناز بالین بچشم کم مبین
صبح با آن روشنی گردید زندان شب

آسمان خفتست تا موقع دوره در بحر پر فیض
بر بیاض صبح بستی خط ریحان شب

بهر منع شکوه انجم سرمه سا میکند
لیک ازین غافل که ما ناله بلند فغان شب

گر حضور صبح فردا باشد گو مباش
از سیه بختی لباس ماتم اندام شب

از فلک ناله برداری شکم پر بشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی دامن شب

با چنین خواب از بخت شب زاد نقد اوست
میتوان نکهت ادا از برد رمید دامان شب

سطر آهی بار ساز افتاد هنگ صبح در بخت
زین همه مشقی که در دبستان شب

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است
ششجهت رو است ز من دارم همه دامان شب

بیدل از یاد سیر تبرک خواب سودا الحمد لله
ورنه خود محمل تماشی نیست درد کام شب

صبحدم مستانه بال افشاند از دامان شب
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبحست آثار نم مژگان شب

برنمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای دود سودا همچو شمع از سر رفت
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک
صبح آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب
طرهٔ مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا
میفروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسید
نکهت زلف کسی در دست مشک افشان شب

خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه است
روی او فردیست گویی در شکست سامان شب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجاست
اینقدر ما خواب غفلت میخوریم از خوان شب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش
هیچ بیکس کیمیای عشرتست پیمان شب

بیدل از پیچ و خم زلف رسایش مشکل است
برگریبان سهیل نور رخصت ماهتاب شب

تا ز زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب
خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب

دیدهٔ ادراک آغوش خیالت عاجز است
ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب

پیشت آن مصرع عالیست کز انداز حسن
دخل نازش دارد انگشت بحرف آفتاب

ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست
سایه از خجلت میرود آخر بطرف آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز میکند | بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است | تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب
چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مپرس | جامه کشیده ام ز گریبان آفتاب

بیدل بجسم مطلع نازش حباب رسیم
ما را که ذره ساخته حیرانی آفتاب

شب که شد چون بسمل فغانم همنوای عندلیب | در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
خلق مشغول کمند صید فال بسمل است | نیست غیر از بوی گل نخچیرهای عندلیب
زیر نقش پای او ما هم سری در دیده ایم | سایهٔ گل گر بود بال همای عندلیب
جلوهٔ گل گر چنین طاقت گداز کند | بعد ازین خاکستر باشد بجای عندلیب
کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست | صد جرس بست اینجا بپای عندلیب
عجز هم ما را درین گلشن بجایی میرسد | نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
بر جبین برگ گل چین میطرازد رنگ رنگ | بر لب ما هست محراب دعای عندلیب
ای که خواهی باشی مونس محبت آن | شرم دار از دیدن گل با رضای عندلیب
حسن مستغنی است از شهرت نوائیهای عشق | هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب
یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست | ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب

بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

پنبهٔ شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد / بیکسی نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را به ستگاه حسن شهرت مشکل است / از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

دلبرا زانتک دارد فکر صید عاشقان / غنچه سر تا پا نفس شد از برای عندلیب

جان آن دارد که خون سنبل زغم با عاشقان / ریشه در گلشن دواند خارهای عندلیب

مطلب عشاق را اظهار هم معلوم نیست / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلها با این آهنگ هم معموره ست / شکوه کم از لب خاموشی جای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قفس ضعیفان جز پر و بستن نیست / ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

در چمن رفتیم و ساز ناله آتش آهنگ شد / جلوهٔ گل که شد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست / زنگها خفته ست بیدل در صدای عندلیب

ای جلوهٔ تو سر شکن شان آفتاب / خندید مطلع تو بدیوان آفتاب

بنمای عجز فن رعونت شنیده گشت / مکتوب با یه دارم و عنوان آفتاب

در هر کجا نگاه پرافشاند روز بود / شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب

شب محو انتظار تو بودم دم صبح / گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون سایه پایمال خس و خار بستر است / آنسر که نیست گرم ز جولان آفتاب

از چرخ سفله کاسه چو یمم کاسه خسیس / هر شب نهان کند بغل نان آفتاب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ انجمن
در دم شمشیر با ما سنخیت پیکر است

ای جبین نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوهٔ تو آینه‌ها کان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزون چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب

در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب

هر جبین نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب

خلق کریم آینهٔ دستگاه اوست
پرتو بس است وسعت دامان آفتاب

شبنم صفت ز خجلت برات نظر کنید
وضع جهان بدید حیران آفتاب

هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یارب بدست کیست گریبان آفتاب

غفلت بچشم صافدلان نور گوهر است
نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب

آنجا که اوست نقش بند خیال دل
خوانده‌ای خط سایه ز عنوان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده‌ام
مشق تجردی ز دبستان آفتاب

بیدل ز حسن نوخط او داغ حیرتم
کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

گر باین گرمیست آتش شعلهٔ رای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت هیچ است اسیران برق دیدار است بس
میزند نه‌گه گل آتش در بنای عندلیب

هرزه ره تو چیانی و اکثم که باده دهت
رکاب ناله دل سنگین تهی کنه قالب

زبسکه دشمن آسودگیست طینت من
چو شعله می‌شکند رنگم از شکستن تب

قدح پرست از اسباب فارغم دارد
کتاب درد سر رسته است آب عنب

بجاش طلب از لعل یار کام امید
که بوسه رو ندهد تا نهیم زیر لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب
لعل در آتش بجستجوی این رنگ است آب

حرف نصیحت رباب بر دل گرم ما رفته است
شیشه چون در آتش افتد بر سر سنگ است آب

پیکر تسلیم ما چنگ بساط عشرت است
چون بپستی میشود دل خم نشیب آهنگ است آب

دل ز اندوه شکست ما ز هر جزو آزاد نیست
منصب گوهر اگر بخشند لنگ است آب

از شراب اعتبار اینجا دلی خون میکنی
ورنه از آئینه و گوهر بفرسنگ است آب

غنچه بی‌جامه در عرق آبا شد خجلت است
نغمه از شرم ضعیفیهای چنگ است آب

کیست از کیفیت لطافت نگذرد
در مقام شیشه‌سازیها دل سنگ است آب

زندگی از دست هم از زندگی بالاتر است
عالم آبست تنک و عالی تنگ است آب

غنچهٔ یک برگ گل چون بال پروانه نیست
پنجهٔ شیر از ره بند نسخهٔ نیرنگ است آب

چشمهٔ خضرم بیا ای عرق کن شرم
تشنهٔ تیغ فنا اینقدر بیرنگ است آب

تا نفس دارم ز سینه صاف من کدورتی
ای بحیرت متهم آئینه در چنگ است آب

اظهار زند تا عرق خجلت ولیس / شبنم صفت خوش است اگر آنکه کنیم از هوا نقاب

از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش / بر رخ کشیده ای ز دست دعا نقاب

پیش تو نی کسی چه کند فهم جلوه ات / ای آنکه از حقیقت ادراک با نقاب

از دور باش ادب محرمی مپرس / با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب

معنی بغیر لفظ مصور نمی شود / افتاده است کار دل و دین با نقاب

گر بوی گل ز برگ گل افشرده گشته / جولان شوق میکند از خواب تا نقاب

بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل / داریم چون حباب ز سر تا به پا نقاب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب / ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب

زبان حاسد و تمهید راستی غلط است / تجلی بدر نتوان جز از دم عقرب

سواد فقر اثر مایه صفای دلست / چو صبح پاک نما چهره بدین شب

هنر ز اهل حسد میدهد نتیجه عیب / ز جوهرست در ابروی تیغ چین غضب

هوس چگونه کند شغل از دل آگاه / بدامن گهر آشنا است موج طلب

بدشت عجز تحیر متاع قافله ام / اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست / دگر ز گریه ما نخود از مپرس سبب

بساط زلف شود چیده در دمیدن خط / بجا که سینه صبحست چیده دامن شب

جهان قلمرو اظهار بی نیاز بیاست / گدای ذره که او نیست آفتاب

مرا ز ذره نمو

زدرد تشنه لبیها درین محیط سراب
دلا که آخته ایم و رسیده ایم بآب

تا ما که چه دارد بلاکش تحیر مستیت
شکست آینه را جلوه کی اندر خطاب

حصول نشئه آمال سرسری بود حسرت
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانه دل از چه غم شنیده دارد
بدوش شعله چو شبنم اندر تک و تاب

اگر تبسم گل بر روی باد دارد
شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو پیچ و تاب اثر بست
وگرنه هیچ منجم نداشت نشئه خواب

بفیض دیدن تو هیچ نشئه نتوان یافت
تو ساز میکده کن با دو این شراب

اگر بوادی امکان غبار جمعیت
هجوم آبله ات از کجا دماند حباب

نفس چه واگشت از پیچ و تاب توهم
که ساز در دل خاکست در هوا و مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردد حیست
برفتنی که ندارد درنگ بشتاب

کسی زدامن تعلق حباب رو نبرد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم بیدل
بهر کجا نرسد سعی کس مراد دریاب

پیوسته بست از شره بردیده ها نقاب
لازم بود بمردمی صبا حباب نقاب

حیرت غبار خیمه چشم نهفته است
برنگ بسته ای بهجوم صفا نقاب

بوی گلست رنگ گل از حسن و عشق
با هیچ زردی تو جوشد زما نقاب

تا دیده ام سواد خط رفته ام ز هوش
آگه نیم غبار نگاه هست یا نقاب

چه غفلتست که از موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطره طپش آرمید و گوهر بست
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

فضای بیخودیست خالی از بهار منست
برون خرامی ز خود نهفته را دریاب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آینه از حیرتم رسید بآب

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب
قطره بیقدر است با بیش از گهر میدارد آب

فیض دریای کرم با حاجت ما سایلست
تشنگی اقلیم ما را در نظر میدارد آب

نرمی رفتار بمغز خواب راحت گرد بست
بستر بالین هم از خود زیر سر میدارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
کاغذ ابری کجا چون ابر تر میدارد آب

زندگانی هم نماند آنجا که فرسود اعتبار
در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کامی ناامیدی گریه کن
خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

بس ز استغنا گسست اعتبار احسان
خانهٔ آیینه را هم در سفر میدارد آب

تا نفس باقیست باید از خود در رفت بس
جادهای موج دارد در نظر میدارد آب

در محبت گر هجوم گریه را بس قید بست
عاقبت چون تخم خشکیم از خاک بر میدارد آب

شور عمر رفته سیلاب بنای هوسهاست
از صدای عمر نیست ما را خبر میدارد آب

شرم بیدردی تری در طبع ما میپرورد
تا تهی از ناله شد در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورتها شد از اعتبار
تیغ در زنگست بیدل هر قدر میدارد آب

نزدد

ساده دل را اختلاط پوچ مغزان راحت است
صندل از کف بر رفع درد سر میدارد آب

کم ز منعم نیست کسب عزت درویش هم
بیشتر از لعل خاک خشک بر میدارد آب

نیست از خود رفته را اندیشهٔ پاس قدم
چون روان شد کی به پیش پا نظر میدارد آب

جوهر از آینه نتواند قدم بیرون زدن
موج را همچون نگه در چشم تر میدارد آب

ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد
مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب

از حوادث نیست کاهش طینت آگاه را
زحمت سوهان نمی‌بیند تا گهر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند
با تر بها نیست تا از خود اثر میدارد آب

تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
هم به قدر رفتن از خود نامه بر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است
تیغ در هر جا تنک شد پیشتر میدارد آب

باده بر هر طبع می‌بخشد جدا خاصیتی
بیدل اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب
بلرزد آینه از خود چو چشمهٔ سیماب

بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال اشک شنا میکند به موج گلاب

ز برق حیرت حسنت چو موج گوهر
در آب و آینه محوند ماهیان کباب

خیال وصل تو بخت دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب

عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسی که خیمه فرازد به این گسسته طناب

در انجمن همه گر صد بهار بست آینه
ز رنگ رفته نمیتوان گرفت حساب

طبعم از آشفتگی دام صفای دگر است
در خور امواج شد با حسن و افزون آب

قلزم امکان ز موج سر بهم نداشت
تشنگیها که مرا اینقدر مقبول آب

وحدت از خود داری تهمت آلود دوئیست
عکس در آبست تا ایستاده بیرون آب

صاف طبعان بیدل اسمی شوق بهار
جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

برو ز نسخه هستی که نیست جرئت و تاب
نوشته اند خط عافیت بموج سراب

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل وحشت ما نیست غیر حسرت عیش
صدای آب ندارد بحرف خواب

که میخورد غم ویرانه عمارت هوش
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

بجز شکستگیم قبله نیازی نیست
سر حباب مرا موج بس بود محراب

در این چمن که گلش پر فشانی رنگست
گشودن مژه مغتنمست جلوه دریاب

ز موج بحر بروی محیط نتوان بست
تو چشم بسته ای ورنه کجاست نقاب

بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت
کمند موج بچین آرمید و شد گرداب

غم ثبات طرب نیست بیدلا نتوان خورد
بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع بیدل چه می‌پردازی
اگر بابر کرم صرفه نیست برق عتاب

از دو انا در تحیر هم نمیدارد آب
گر همه آینه باشد در بدر میدارد آب

ساده دارا

درین بساط که از رنگ آرزو پرسند
چو یأس در نفس ما شکسته است جواب

به دل اگر برسی جستجو نمی‌ماند
تحیری است در آیینه شغل سیماب

نماند در رگ ما خونی از فشار غمت
بغنچگی ز گل ما گرفته‌اند گلاب

ز شرم حلقهٔ آن زلف حیرت است دامم
در ناف آهوی مشکین چو نشه گرداب

عجب که رشتهٔ پروین ز هم نگسله
چنین که از عرق روی تست در تب و تاب

ز موج نکهت گل در آن نشئه نکهت
خط شکسته توان خواند از جبین سراب

غرور هستی او در فنای ماست دلیل
کج کلاه محیط است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت بیدل را
نوشته است به هر خط موج از جبین دریاب

باز در گلشن ز جوش چشم تر فرمود آب
در نظر طره ز خم گلی داری از گرمی آب

شورش امواج این دریا ز خود گم گشتن است
نغمه‌تر می‌فشارد مغزم از قانون آب

برنمی‌دارد دورنگی طینت سنگدلان
در رگ مو جوش همان آتش است ناسوخته آب

همچو شبنم اشک ما آیینه دست است و بس
بر هوا چشم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طره گلستان شرم ما
این گهر بود انتخاب نسخهٔ مضمون آب

آرزو گر تشنه رفع غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالمی بی رنگ جا بی دوختن
عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب

سعی آهو که نقش طلسمی خانه است
بر فلاخن موج گوهر شد ز دستش همچو آب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی چشم آهو کند خوش در آب

هرکه در حیرت غم نالهست اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومیدیست از شیون در آب

تا توانی در حریم سنگ خوبان جا کنم
من که نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفان که در وطن کوبیدهست
گوهر گرداب را دهر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن بگردد عرض یکدیگر کم است
آب در گلشن نمایان نیست جز گلشن در آب

موج می آید برون از لاف هستی مرد تن
نیست غیر از حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم و اما ندانیم گلشنیم
از شکست ما زحمت دامن در آب

گر چنین جوشد عرق زهرهٔ ما بیفای فکر
نسخهٔ ما از خجالت خواهد افکندن در آب

شوق مینا یم کو ساز منزه رستن
جبههٔ فطرت تر است از دامن افشردن در آب

ز من نگفت زظالم با دشمن کینه نیست
صنعتی دارد جدا از شعله پروردن در آب

هوشمند باید قوی چشم میناکار نیست
جز به پا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلودش
چمن تری عشرتست بیدل که ای مسکن در آب

چو شمع تا سحر افسانهٔ شوق تاب
نگاه برق خرامیست جلوه دید آب

اگر غبار طلسم مشق خاکساری کن
حضور کنج به امنیت هر نوشت خواب

بفیض کاهلی آماده است راحت ما
که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب

فریب جلوهٔ نیرنگ منده که نخوری
هم بسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب

خصم سرکش را فنا سازد ز ملایم طینتی | آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب
گو شکستن تا به پرواز رسد ما را حوصله دایم | جز گهر تا چند بنشیند غبار من در آب
طبع روشن نیست بی تشویش از اوضاع دهر | صورت داغی است بیدل عکس روزن در آب

چشم بسته نیست در غم آن زبان ما به لب | دندان شکسته که فشارد زبان به لب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست | ماییم و حرف بوسی از آن آستان لب
صبح نسبتی به تأمل دمانده‌ایم | زان گرد خط که نیست جز حرف نشان لب
زهی بدر دل اثری قطع کرده‌ایم | همچون سپندم آنکه دارد فغان لب
از بسکه امتحانکده وهم هستیم | آید نفس چو آینه‌ام همزبان لب
عشاق را حدیث وفا از زبان شنید | چون شمع میدود همه اجزا نشان لب
خلقی بحرف و صوت فسرده است ای حسد | زهی چو خامه می‌رود این کاروان لب
با خامشی کمیست سر رشته سخن | بندد زبان به کاری که باید دهان لب
دلکوب فطرت است حدیث سبکروان | چندین به نای کوه نیاید گران لب
خواهی نفس فروکش خواهی ناله گوش | جولان عمر را نکشد کس عنان لب
سیر از خوان چرخ کسی را بکام نیست | دارد هلال هم لبی از حرف نان لب
سعی ضعف خلق بجایی نمیرسد | گر مرد قصد آن نفس را رسان لب
بیدل بجلوه‌گاه نگار بینش | آه از ستمکشی که نیاورد جان لب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست
مگر ز چیدن دامان رسن کند مهتاب

در آن بساط که شمع طرب شود خاموش
ز پنبهٔ سر مینا برون فکن مهتاب

عبث ز وهم بساط دوئی عیش مچین
که کرده تا سحر این جامه را کهن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی‌یابد
مگر چو شمع دمادم ز سوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی‌تماشا نیست
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه‌ای بیدل
که شسته است جهان را باشک من مهتاب

پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب
گشت از هر موج شمع حیرتی روشن در آب

صاف دلها شرم تعلیم خموشی میکنند
ماند از موج گهر لب هم بستن در آب

در محیط عمر جان را رهزنی چون جسم نیست
غوطه را پیراهن خود میشود دشمن در آب

محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده‌اند
خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب

صد طپش در بار دارد خجلت جمع غرور
موج نبض بیقرار است از نگردیدن در آب

صحبت آشنا رویان بس آلودگیست
آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب

تا توان در شعله گردیدن چو دود سپند
جز حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب

انفعال خود نما از سبک مغزان مخواه
هر چه جز خاشاک نتواند فرو رفتن در آب

بوالهوس در مجلس حسن میشود شوریده وقت
رنگها مختلف میشود از روغن در آب

ختم

گر بدریا پا نهد اندازد غبار هستیم / از نفس چون فلس ماهی رنگ می‌بندد حباب

از ادب پرورده‌های حسرت بلبل توام / ناله‌ام چون موج گوهر نیست جز در نقاب

تا قناعت رشته دارد گوهر جمعیت است / خاک بر جا ماندنت آرزو دارد حباب

میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی / بر بساط سایه هیچم کوه سنگین است خواب

هستی اسباب جزو و کل در عالم هیچ نیست / هیچ شو آنگه از خورشید تابان انتخاب

گرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس / میشود برپا دفینش چشمه تار طناب

عمرها شد در غبار وهم طوفانک ام / چشمه آینه معبر دارد از عرض سراب

کار فیض آن نیست کز اسباب انجامش کنند / بر خیال پوچ می‌تازد دعای مستجاب

سخت رو را خستگی عرق خجالت میکند / ایستادن سنگ را مشکل بود در روی آب

از طلسم چرخ با وحشت رهائی مشکل است / روزنه در خانه زندان نیست جز چشم رکاب

محرم آنجلوه ممکن نیست با شوق حیا / حیرت آینه هم از رنگ میخواهد نقاب

عشق را کردیم بیدل تهمت آلود هوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

بخاک راه که گردید قطره زن مستان / چو چشم گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بیاض صفا شوان جلوه صباحت داد / گذشته است ز خوبان سمن مهتاب

بعهد بهار سر و برگ این تصرف نیست / جهان گرفت یک برگ یاسمین مهتاب

دگر چه چاره بجز آتش نفس بگسو شیر / فتاده است بنگر کتان من مهتاب

غرقیم و همان تشنه میرویم
چون موج یا زدن بسر یکدگر در آب

خلقی بداغ تجربه غوطه خورده است
منهم چو شمع خفته آتش بسر در آب

بیدل کمست هر دو جهان در کدهٔ عشق
آن کیست کیسه از نمک خود خبر در آب

نکو نیست بخط ساز یا صواب طلب
کمین شکست ز خود رفتن شتاب طلب

اگر حقیقت انجام در نظر داری
ز هر کجا که رسد میرسد حباب طلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد
سراغ آبله اگر خواهی از سراب طلب

گل نگاه اگر چیدنی زباغ وصال
بروز هجر ز مژگان تر گلاب طلب

برفع کلفت هر آفتیست تدبیری
گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

جهان خوش تماشیست هر گشت تو باید
بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب

کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد
تو هم ز عالم پیری برو شباب طلب

مقیم بیکسی آسوده از برون نیست
چو کنج عافیت از خانهٔ خراب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
حقیقت نفست خوانده جواب طلب

زجنبش مژه در سیر اشارت نیست
به هرزه مست نگاه اند که حجاب طلب

بهار میشنوی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

میکنم گاهی بیاد مستی چشمت شتاب
تا قیامت میروم در سایهٔ مژگان بخواب

ابر دامان

حساب ما غافلان فرصت فردا نمیخواهد — چراغ گل کن و خود را برون آر از شمار امشب

مباد از خجلت واماندگی آبت کند فردا — برنگ شمع اگر خاری بپا داری برآر امشب

ز صد شمع و چراغ غیر این معنی نشد روشن — که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی صبح قیامت نسخه‌ٔ دارد — نخوانید آنچه نتوان خواند از لوح مزار امشب

چو شمع از گردن تسلیم مشت امتحان مگذر — ز هر عضوی سری بردار و بر شمع گذار امشب

سحر بیدل شکایتها مها باید تبسم کن
بیا تا دود ده گیسیم از چراغ انتظار امشب

هر گه بباغ پرتو فگندم نظر در آب — تمثال من برآمد از آیینه بر در آب

جائی که شرم حسن تو آیینه گر شود — کس روی آفتاب نه بیند مگر در آب

صبحی عرق بهانه گذشتی در انجمن — هر جا نگاه دید فسون برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن — یاقوت زهره که نه دزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات بگذری — در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنهٔ جمعیت دلیست — هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق گوهری است — آن گوهرش هنوز زند نبض در آب

پرواز در حیا کن زندگی تر است — ای بحر موش شکن بال پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد — پیش از حباب نیست نفس بیشتر در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست — این شعله را بس است که دارد سحر در آب

از دهانت نشانی هیچ نتوان زد رقم
سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب

جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ
وز نگاهت شیشهٔ می را نفس چون شبنم آب

صفحهٔ گلشن نبندد نقش رنگت در خیال
ساغر نرگس نبندد نشئهٔ چشمت بخواب

خنده لبریز ملاحت جلوه‌ها لال حسن
ناز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب

سایه پرداز تغافلهات خورشید است و بس
گر تو از رخ پرده برگیری کند کله نقاب

ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا
به که در کنج دعا دارد دماغ مستجاب

در گلستانی که رنگ از چهرهٔ من ریختند
گشت هر برگ خزان آیینه‌دار آفتاب

تا هوا در سر فتد بیدار از خود می‌روم
گرد باد دامن او در شستگی پا در رکاب

شبنم لطف کریمان بر جبین قسمت و بس
غیر آتش نیست بر سر چشمهٔ خورشید آب

جای امن است حیرانی مژه بر هم مزن
خانه‌ها از افتادن دیوار میگیرد حجاب

معجز خونگرم بیدل که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر گلاب

ندانی بازم آغوش هوس خواهد دو پا امشب
کنارم میرود چون پرتو شمع از کنار امشب

ز جوش مهتاب این دشت در کیفیتی دارد
که کوه پنبهٔ میناست در دهن فشار امشب

ز استقبال حال اهل کوتاهی چه می‌پرسی
قدح در دست فرصت دارد از رنج خمار امشب

ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت
کجا خوابید غفلت در آغوش یار امشب

پر طاوس تا کی باشد از خواب تکلف گرد
خیال افسانهٔ جنت نمی‌آید بکار امشب

شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن | سوخت چندانی که سر تا پا نمکدان شد کباب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دهد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب | جگر ز تشنه‌لبی واگداز و آب طلب
ز عافیت نتوان مژده گشایش یافت | به دل شکستگی ار هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور حسرت دل | به زلف یار بزن دست مشک ناب طلب
مباش همچو گره مرده ریگ ساحل دریا | نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در خم آغوش بیقراری تست | دمی چو سیل دمیدنست اضطراب طلب
قدم به وادی فرصت نه و شرر بردار | بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری | ز ماهتاب کتان و حریر از آفتاب طلب
شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری | سحر برآر سر و وصل آفتاب طلب
هزار جلوه در آغوش بیخودی محوست | جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب
به بندگی چه حشم دولت ز عیب کسان | گشاد کار خود از بند این نقاب طلب
نیاز و ناز همان درد و صاف یکقدحند | چو پای و سر همه زان در رکاب طلب

دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر زین سحاب طلب

تا ازان های نگاهش بوسه کرد ایجاد | جام در موج شفق زد حلقهٔ چشم رکاب

یوسفی کن گرت اسباب تجلی نیست
بفلک گر نرسیدی ته چاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه ایست
چشم بر هم زد و جهانی به نگاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
پا بخاکستر خود گیر و پناهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده آتش عشق
تا کسی نیم نفس هم پر کاهی دریاب

دامن حیرت بهر سو میالا بیدل
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

میدهد لاف نفس آخر بسیل اضطراب
خانهٔ آیینه داریم و میگردد خراب

در محیط عشق تا سر در گریبان گشته ام
نیست چون گرداب زورق را بغیر از پیچ و تاب

کاش با اندیشهٔ هستی نمی پرداختیم
خواب دیگر شد غبار شستن از تعبیر خواب

یک گره وا از تعلق ناخن وارستگیست
موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب

بسمل شوق گل امید است تا پا میزنم
میتوان چون صبح گرفت از خندهٔ زخمم گلاب

در محبت چهرهٔ زردی بدست آورده ام
تا ازین گلستان گل کرده ام برگ خزانی انتخاب

هیچکس رویی ادب آتش ز رنگ مینا نزد
آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب

در تماشاگاه بی کیفی که رعنا نیست
آبده چشم هوسی شبنم از سیر نقاب

تا کی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز
گرچه میدانم نگاهت فتنه مست است از مخمور خواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

سوختم

کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما
آشفتگی زلف که وا کرد راه ما

صاف طرب هستی درد و کلفت نیست
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما

دریاد جلوهٔ تو دل از دست داده‌ایم
نو حیرتست آینهٔ کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم دریا نمیکشی
برگی نیافتیم که گردد پناه ما

از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک سر در آبله پیچیده‌ایم
خارست اگر همه مژه ریزی براه ما

حیرت که ساخت شبنم اشکی بهار کرد
باری درین چمن نفسی نه نگاه ما

هر جا رسیده‌ای ز موج می میزند
عالم طلسم یک عرقست از نگاه ما

در عالمی که بیشتر رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

بیدل ز بسکه اثر عرض هستی
یک گرد در هی آینهٔ آه ما

فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدیست
ای ندامت زده سر رشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل برگ کباب نگهست
آرزو خنده اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار مگردی غافل
هر کجا شعله گردیست سیاهی دریاب

دود پیچیده مهی گر سر عزت دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کجا ای هوس عشرت جولان دادن
طوف آسوده گی آبله گاهی دریاب

ز تیغ ناز تو این قدر امید نبود
بزخم دل که روان کرده آب جوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته‌ای شب‌تاب
چو غنچه تا بقفس کرده‌اند بوی ترا

بحرف آمدی و زخم کهنه‌ام نو شد
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

بهار حسرت نازم که تا خزان نکشد
شکسته‌ئی نبود رنگ آرزوی ترا

ز پیچ و خم بچه سرمایه خوشدلی بیدل
بجز شکستن نخریدست آبروی ترا

گداز سعی دلیلست جستجوی ترا
شکست آینه آیینه است روی ترا

ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم
بهشت و دوزخ ما کرده‌اند خوی ترا

بهر طرف نگری شوق محو خودبینی است
دکان آینه گرمست چارسوی ترا

بطره‌ات مده زحمت نفس زنهار
که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا

ز خاک میکده سرمایهٔ تیمم بر
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا

بچاک جیب چه فکر بخیه بر باد است
گسسته‌اند چو شبنم ز هم رفوی ترا

چه لازم است کشی انتظار تیغ حباب
فشار آب بتقاضا بس است گلوی ترا

بود بجبر درستی شکست کار حباب
پریست آنکه تهی میکند سبوی ترا

غم شکنجهٔ اوهام تا کی خوردن
برنگ آینه نشکسته‌اند بوی ترا

ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نگوی ترا

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دل ما ند اشک گیرد دامن مینا

درین میخانه تا ساغر کسی نماند از مستی
گلوی بسملی می‌افشرد خندیدن مینا

زبان تاک تا دم می‌زند تبخاله می‌بندد
به برق می نمی‌سنجد مگر در خرمن مینا

بهاری در نظر گل می‌کند تا می‌نمایانی
بطبع غنچه‌ها نکهت یا خون در تن مینا

خیال مست آن چشم هر جا می‌فروش آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین روی مینا

نشاط جاودان خواهی دلی از صید الفت کن
ز سستیها موقوف بد آوردن است از مینا

تو ای غافل چه پیمانه عبرت نمی‌گیری
که عشرت جای در خون می‌زند از شیون مینا

بخود نالیدنی کو در هوای عشق دارد
جلا می‌زاید از کیفیت آهن مینا

می در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری
ز آب موج اشکی بجام تا دامن مینا

اگر سنگ رهت عیش است فال می زن بر آن
بدست بیخچه گیری عصای گردن مینا

بحرف ناملایم جمعیت دلها مشو بیدل
ز هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بحیرت آینه پرداخته‌اند روی ترا
زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از هیبت زبان شرر
بکام سنگ برد شکوه‌های خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشید
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بندۀ خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشند شاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
نه که باشد التیام آئینه ناسور را

زندگی وحشتست از ضبط نفس غافل مباش
بوی آرامیده دارد در قفس کافور را

در تغافل نغمه گر احسان بلند آوازه نیست
چینی خالی مگر یادی کند فغفور را

بیدل از اندیشه‌های باطل سوختم
بر سر دار غم فشان خاکستر منصور را

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا
عشق تمکین لغز کرد آئینهٔ مضمون مرا

گریه طوفان کرد چندانکه دل آتش شد
موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا

داده‌ای از کف عنان وحشت اسیرانم
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

زین عبارتها که حیرت صفحهٔ تحریر اوست
گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا

ناخن تدبیر را عقده گوهر دست منست
موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا

جنس شهر روز و شبم گرد رم عمر صنعت است
گردشی در عالم نکهت گردون مرا

دل هم از مضمون اسرارم غبار آئینه ماند
آئینه ننمود الا نقش بیرون مرا

یکقدم وارم چو نکهت جهد رها از شکست
الامان سیدن گر توان از آب گهر خون مرا

زیر دست التفات چتر شاهی نیستم
مو بسر در سایه پرورد است مجنون مرا

تا فلک یکدم آشنای آسمان آهنگ نیست
سکه معدوم است مهر عشق هامون مرا

تا رگ گیسو شیت بیدل بهاشته تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

داغ هم در سینه ام با حسرت دیدار نیست / چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا

ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی / از تعلق تار نتوان بست قانون مرا

کو دم تیغی که در عشرتگه انشای ناز / مصرع رنگین نویسد موجهٔ خون مرا

از لب خاموش طوفان جنون را حلم / این حباب منفعل پر سر لب است جیحون مرا

عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت / ناز بسیار است بر من بخت وارون مرا

داغ یاسم لاله را در حلقهٔ حسرت نشاند / طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا

عشق میبازد به سر پا یم نقش عجز خویش / خاکساریهاست لیلی چند مجنون مرا

غافلی بیدل ز کر و ترکتاز بهار حسن
میدهد خط تا کند فکری شبیخون مرا

شوق اگر با هیچ سازد حسرت مستور را / عرض یکخمیازه صحرا میکند مخمور را

درد هیچ در بغل محو تیم خم میخورد / از تحیر خشکبندی کرده ام ناسور را

چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند / به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست / مشکلست از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است با پیری بسر / نیست سیر دیدن از پشت دوتا مزدور را

عشرت اگر نیست میباید بکلفت ساختن / درد هم صاف است بهر سرخوشی مخمور را

غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل / خواب گو مژگان نبندد دیده های کور را

در نظر داریم مرگ از اول فارغ ز غم / پیشتر دیدن نشد مانع خیال دور را

بیدل این عرصه تماشاکده الفت هست
سبز گردیده‌ست در دشت رم آهو را

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقصود را
از که از دل دهد روغن چراغ طور را

بی‌نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
گرد خال روی خود دست سلیمان مور را

از فلک با ناله کام دل نمی‌آید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را

از شکست دل چه عشرتها که بر مخمور رفت
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را

آرزومند ترا سیر گلستان آفت است
نکهت گل تیر باشد صاحب ناسور را

سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
مشرب پروانه از آتش نم اندوز را

صاف و دردی نیست در خمخانهٔ تحقیق لیک
دار بالای شورش منصور را

گر دلی داری تو هم خونسار رو صاف باش
می شدن مخصوص نبود دانهٔ انگور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
با عصا راه دهن معلوم باشد کور را

خوشنما نبود به پیری عرض انداز شباب
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشأه پیمائی قیامت میکند
موج می تار است بیدل کاسهٔ طنبور را

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا
لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا

در سر از شغل نمی‌گنجد گل سودای من
خم حبابی میکند شور فلاطون مرا

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدی که نگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پروانه نگاه است تحیر قفسان را

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کاین بحر به در غنچه گهر بخت کرانرا

گرد و همه پرواز ز رم حمله غبار است
منزل ننماید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارند
بیهوده بر این جنس مچینید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

اگر اندیشه کند طرز نگاه او در
جوش حیرت شرره سازد نگه آهو را

ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم
بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را

عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر
تیغ با جوهر ما کرد سفید ابرو را

بسکه تنگ است فضای چمن از ناله من
بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را

سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم
تو ام جبهه خود ساخته از زانو را

خاک گردیدم از طعن خسان وارستم
لگد انباشتم از خجلت هر بدگو را

نبض دل بهر تپش نازطراز نفس است
چنگ اگر شانه به مضراب زند گیسو را

خال از نسبت رخسار تو مشکین تر شد
قرب خورشید شب کرد دهد هندو را

صافی دل نه مانع تمیز دوئیست
پشت عینک بتفاوت نشناسد رو را

تا نظر می‌کنی از کسوت شبنم آزادیم
رنگ گل خنده بر بخیه نشاند بو را

ظلم کند بصحبت ما دل زکین تهی
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما

زین عرض جوهری که در آیینه حیا
خط بر جریده های هنر میکشیم ما

تا حسن عافیت شود آیینه دار من
از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما

در وصل همکنار خیالیم و چاره نیست
آیینه ایم و عکس ببر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

آیینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

تا سجده‌ای بچشم پیکر نیاز
تمکین بار برزند تا که بسر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

آهیست گر تصرف عرض شکست رنگ
آیینهٔ خیال بزر میکشیم ما

خاک بنای ما بهوا گرد میکند
بیدل هنوز منت پر میکشیم ما

حیف است کشته سعی کر باده ترا
یاران بخط جام ببندید میانرا

ما صاف دلان شکست طبع در شیشیم
بر سنگ ترحم نبود شیشه گرانرا

حسرت همه دم صید خم قامت پیریست
گل در بر خمیازه بود شاخ کمانرا

عالم همه یارست تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمانرا

غفلت ز سرم باز نگردد که چو کوهم
با هیچ گره ساخته‌ام خواب گرانرا

آسوده روان جاده تشویش ندارند
منزل طلبی ترک کن ضبط عنانرا

نوبهار رعشه تم بیدل که با این لاغری
خرم صیدی کرد شاخ ارغوان شمشیر را

عمریست از دیدهٔ تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است
صیدی عجب بدام نظر میکشیم ما

دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

پرواز ما بسی نکشید از شکست بال
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما

ای چرخ با سر آه دل خسته لازمست
این شکسته ز پای گهر میکشیم ما

عمریست در عدم کن وضع خامشی
از ناله اشتیاق اثر میکشیم ما

شمع خموش انجمن داغ حیرتیم
خمیازهٔ خمار نظر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافوری است
تا این آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان بر برد دست
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما

فرصت کفیل آنهمه شغلی نمیشود
آئینه‌ها بروی شرر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده‌ام
خاکستریست آنکه بسر میکشیم ما

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما
نقاش ناله‌ایم و اثر میکشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
آفاق را چو آئینه در میکشیم ما

خیالی از دهان او نشان میدهد ما را
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را

بهر نظاره حسنش شوخی رنگ دگر دارد
تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را

دل از خود میرود بگذار تا مست فغان باشد
جرس آخر بمنزل میکشد کم هرزه نالی را

قناعت پیشه هشدار کاین حرص غنا دشمن
کمینگاه هوسها کن وضع بیسوالی را

حباب بادپیمای تو همی در قفس دارد
تو شمع هستی اندیشید فانوس خیالی را

همه گر عکس آفاقست در آیینه جا دارد
بنازم جستگاه عالم بی انفعالی را

نیابد غیر اشک از پردهای چشم ما بیدل
حریر ما بدل دارد هوای پرتکالی را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را

سرکشی وقف تواضع کن که برگرد هلال
میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را

تا بخود جنبی سپر افکنده خاکی دبس
کو بیاویزد غرور از آسمان شمشیر را

بسمل عجز آستان تسلیمت مهیا کرده اند
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو در تقتل عاشقان
قبضه کرد انگشت حیرت در دهان شمشیر را

گشت از خواب گران چشمت بخونها دلیر
میکند بیباک بر سنگ فسان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگست از تهور دم زدن
حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را

بسمل موج تبسم همان خمیازه است
در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج رنگ
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

بخاک تیره آخر خرخه سر بجا میبرد ما را
چو آتش کز افسردن ته پا میبرد ما را

غبار حیرت ما هیچ نشست از زمینگیری
به هر کس میرود چون سایه از جا میبرد ما را

ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش
غبار رم و طپیدن از کف ما میبرد ما را

بگلزاری که شبنم هم نگه آیینه بود آنجا
نگاه هرزه جولان تمنا میبرد ما را

اگر از دیر وا رستیم شوق کعبه پیش آمد
تگ و پوی نفس ها یارب کجا میبرد ما را

به پستیهای آهنگ طلب حسب است معراجی
نفس گر واگذارد تا مسیحا میبرد ما را

در آغوش خزان ما دو عالم نوبهار ارزد
نه خود رفتن بخندیدن چو گل یکجا میبرد ما را

گسستن نیست آسان ربط الفتهای انجمن
چو شمع آتش عنان رشته بر پا میبرد ما را

دوگام آرائی هستی گران محمل کشیدنها
عرق تا خاک گردیدن بدریا میبرد ما را

اگر عبرت ره تحقیق مطلب سر کند بیدل
همین یک پیشتر دیدن بعقبی میبرد ما را

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالان را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را

زبان خط و خال دارد حدیث شکر لعلش
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را

زبس رنگ حجابش عالم قلم لیک آنقدر دانم
که برق جلوه‌اش خواهد سوخت فانوس خیالی را

نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن
سحر پیچه گردد غنچه تصویر قالی را

گر جمالت عادت شوخی نظرها می‌برد
تا از خود رفتیم از بی‌غمی هم ناز برد

مردمک از دیده‌ها شد از نگه گیرد هوا
سوختیم چندانکه با خوی تو گشتیم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی می‌زنم
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسا محمل چسان در خط نفس
میکند بیدستیهای ناله تلقین سنگ را

از حسد همچون گلی از جوش تو آید شکار
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را

جوش صد اخگر سر بکف میرود زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانه آیین سنگ را

از شکست یا صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا می‌شناسد لب تحسین سنگ را

هیچ بیدردی ز خواب گران نه زنده نیست
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

ساز این کوهسار غیر از ناله آهنگی ندارد
آرمیدن اینقدر ناکرد تسکین سنگ را

صاف من مفت عیش است از حسد بر سر نشست
هوش اگر جا هست دید بر شیشه تا بین سنگ را

فیض سعی داشتن از بسکه عادت داده است
خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را

ظلم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
از شرر دایم چو غایت در دامن سنگ را

تا نفس دارد بدرد دام چشم آهن سنگی است
تا نیاساید ناخن نیست تمکین سنگ را

گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از هیچ ساز شکست
شیشه می‌بندد نگه غافل مبین سنگ را

باهیچ کمال آینهٔ آثار غنا نیست
عریانی ما هیچ کلاه و کمر از ما

گوهر ز قناعت گره طبع محیط است
از بس دل پر نیست فلک را گهر از ما

کس آینه بر طاق تغافل نپسندد
از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما

ما از در تسخیرت دوری چه خیالست
صد مرحله دور است درین ره جگر از ما

تا حشر درین بزم محالست توان گفت
خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما

عمریست وفا منتج ناز و نیاز است
بی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمتکش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
بیدل چه توان گرد شب از ما سحر از ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره را لغزش ز آب حسن صفا

نشئهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزه زا
خونبهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا

همچو آیینه هزار از چشم حیرانت روبرو
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان در قفا

تیغ مژگانت به آب ناز دامن میکشد
گرد خجلت میدهد آیینه دل را جلا

بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق
از شکست طره هایت دل میدهد جای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

از نگاهت نشئه ها بالیده هر مژگان زدن
در خرامت فتنه ها جوشیده با هر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب
کیست گردد دیگرم بر هم زدن صبر آزما

آنچه نذر درگه آوردیم ما | تحفهٔ شیأ بید آوردیم ما

جان مخمور شکست از عجز بود | آه بر لب هر که آوردیم ما

خاک پست و دامن گردون بلند | عذر دست کوته آوردیم ما

آمدیم از عالم یکتا ولیک | عالمی را همره آوردیم ما

تا نشین خروشی گر نفس انگیختیم | بر قیامت قهقه آوردیم ما

نقش ما آیینه اثبات اوست | گر کتان کم شده آوردیم ما

کبریا کم بود در تمهید عجز | ما گدا کهتر شه آوردیم ما

بر گریبان نخیم از شش جهت | زور یوسف بر چه آوردیم ما

با کمان غیر از یکی نتوان شمرد | خواه یک خواه ده آوردیم ما

چون نفس بر دو خیال آدمیم | گاه بردیم و گه آوردیم ما

بیدلان کم سر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما

هر جا روی ای ناله سلامی بر از ما | یا دشت دل ما بجه بجای گر از ما

امید حریف نفس سست عنان نیست | ما را برسانید باد پیشتر از ما

دل از فلک آنگونه بگداز بسندید | هیهات چه بر سنگ زد این شیشه گر از ما

تا کی هوس آواره پرواز توان زیست | یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما

آیینه بیرغافل از انجلوه ندیدیم | جز ما نتوان یافت کسی را اثر از ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما ‖ کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما

ما قافلهٔ بی‌نفس موج سرابیم ‖ چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم ‖ تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما

عمریست درین انجمن از ضعف دوتاییم ‖ خلخال رسانید بپای مگس از ما

همت نزد گل بسر ناز فضولی ‖ زنگ آینه بشکست ز معنی هوس از ما

پرواز کس از بی‌مزهٔ یأس ندیدیم ‖ بر چشم توقع بگذارید خس از ما

در گرد خیال تو بسر غیبت دیگر نه ‖ چیز دگر از ما نتوان یافت بس از ما

زنگ آینهٔ الفت ما هیچ نپرداخت ‖ قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را نفشانید کسی در سر راهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

به پیری الفت جسم و هوس شد آینهٔ ما ‖ بهار رفت که این خار و خس شد آینهٔ ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین ‖ همین مقابل مور و مگس شد آینهٔ ما

بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین ‖ چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهٔ ما

فغان که بوی حضوری نبرد گوش فطرت ‖ چو صبح طعمهٔ نهب نفس شد آینهٔ ما

بکام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت ‖ ز نا تمامی صیقل قفس شد آینهٔ ما

گذشت محمل ناز که از سواد تحیر ‖ در عمر ماست شکست جرس شد آینهٔ ما

بفهم راز تو بیدل چه ممکن است رسیدن ‖ همین بس است تمثال ما شد آینهٔ ما

کثرت نشد محو از ساز وحدت — همچون خیالات از شخص تنها

وهم تعلق بر خود مپیچید — صحرانشین اند این خانمانها

موجود نامیست باقی توهم — از عالم خضر رو تا مسیحا

زین پا بسر منزل ما را چه حاصل
همخانه بیدل همسایه عنقا

بدزد گردن همچون غنچه برفراخته را — بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را

درین بساط از آنست چو شمع شو ای که — قمارخانه امید نیست باخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست — نگون کنید علمهای سرفراخته را

تکلف من و مای خیال بسیار است — بیا ز خواب کن افسانهای ساخته را

ز خلق گوشه گرفتن حلاوتست اما — خیال اگر نگذارد بخویش ساخته را

فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش — که رنجهاست کردن سر افراخته را

تلاش جوهر حسنی حیا برد آخت — عرق نشد آیینه آخر نفس گداخته را

حق است آینه تا خیال او و توهست — که دید سایه در آفتاب تاخته را

بطبع کار که عشق آتش افتاده است — کسی چه آب زند آشیان فاخته را

بگردن دل فرصت شکار باید بست — ستم ترانه گریان نواخته را

چه سود اگر بفلک تاخت گرد دل — چو سجده نیست امان عجز خود ساخته را

جسم فسرده نیست حریف رسائیت
نشکسته ظرف دامن سنگ ای شرر برآ

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم ز نفس بیشتر برآ

تا صاف دولت غم اسباب میکشید
آیینه صندلی کن و از دردسر برآ

کثرت جنون معاملگیهای وحدتست
یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برآ

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که بیابد نظر برآ

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است
آیینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

آیینه بر خاک زد صنع یکتا
تا وانمودند کیفیت ما

بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
خود در بهار نهفتیم رسوا

در هیچ نخجیر سودای آشفتی
خندانکه خندد آیینه بر ما

از عالم فاش هیچ گشتیم
پنهان نمودن گه پیدا

ما و رعونت افسانه گشت
تا زیر پی بست گردن مینا

آیینه داریم حسرم و عبرت
دادند بر ما چشمی چه مکشا

درهای فردوس وا بود امروز
از بیدماغی گفتیم فردا

گوهر گره بست از بی نیازی
دستی که شستیم از آب دریا

گر جیب موئی نازی شکست نگیرد
در چین دامن خفته است صحرا

حیرت طراز است نیرنگ سازیست
تمثال اوهام آیینه دنیا

بسکه چون جوهر آیینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه‌ها

یکنفس ساکن دامان حبابیم مرو
ورنه چون آب روانست همان شیشه‌ها

گر بتسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشه‌ها

از گل راز بمرغان هوا بو ندهند
غنچهٔ خامشی گلشن اندیشه‌ها

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نی بیشه‌ها

باغ جان نسخهٔ با سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشه‌ها

نفس گرم مراقب ضعفان برق بلاست
بیستون میشود آب از سر تیشه‌ها

دل گداخته سر اغبیت ز کیفیت شوق
نشأ بالد اگر از دست رود شیشه‌ها

وادی عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیر است اگر گرد کند بیشه‌ها

نخل نظارهٔ شوقیم سرا پا بیدل
همچو خط در چمن حسن ز دود ریشه‌ها

یک آه سرد بس همیشی از جگر برا
سر کوب پرفشانی خندید سحر برا

باش علاوت درد آشنا
چون نالهٔ بیچ و خم ساز جگر برا

ای مدعی چو تیغ با جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بی‌جگر برا

غیرت از نتایج طبع در شکست نیست
اجزای آب شو ز دل یکدگر برا

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط که بستی گهر برا

پرواز بند از نشست سعی ست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برا

جسم فسرده

نشاء مشرب ببین ازان صافتر است
که شکست موج پری در ته شیشه‌ها

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

صورت وهمیم و هستی متهم داریم ما
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون نفس جز طلسمهای دل است
شوق پندارد در بنوادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع نفسها نیم
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

میتوان از پیکر ما کهکشان تحریر ساخت
همچو ابرو همه سر موقوف خم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
گر همه خون شد نفس بند و غنیمت داریم ما

شوخ چشمی نیست استغنای ارباب حیا
هر قدر نظاره می‌بالد رم داریم ما

گر نجود سازد کسی سیر و سفر در کارهاست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

ما نگهدار بهار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دو دنیا همه هستم داریم ما

حیرت حسن از نفس مشق جلوه‌هاست
همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هستی ما میکند
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

فیض حیرانم سراغ هر چه خواهد برده
خلقی از رخنه و نقش قدم داریم ما

خنده باید بود رحمت پرور بیدا
بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه‌ها
عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم
جز این چشم خجلت جهان نگذشت سیلاب شبنم را

گرد غافل فدای سنگ نشانها اندر گره دارم
زهی عیش حکند سیر مهتاب است شبنم را

تماشائیست کز چشم جهان مژگان برگشته
حیا آیینه گلهاست سیراب است شبنم را

گهر سنگم اگر منظور جانان شد عجب نبود
برو در چشم خورشید جهان تاب است شبنم را

خط خوبان کند غفلت این نظر ها شبنم
نگاه گلهای گلشن ز رنگ آب است شبنم را

فضولی کی کند در انتظار جهر نازش
ز رقم یک سر و از دیدگی تاب است شبنم را

بوصل گلرخان شوخی کجا زنگ فریب جستن
هر در عشق آسمان جز خون در جگر آب است شبنم را

ضعیف همت چند این تعلق بست بر حالی
ز پا افتادگی عالم اسباب است شبنم را

میخورد خون نفس در دل غم پیشهٔ ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

بسکه چون شمع به نشو و نما قانع‌ایم
شعله از موج طراوت شمرد ریشهٔ ما

سختی دهر ز دست نه بما نسبتهاست
آینه طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

قد خمگشته هلالی نا غم هادیعی است
سعی بیجاست چه جا کنی از تیشهٔ ما

شغل رسوائی و مستوری احوال بلاست
کاش از آسیب نزاید به هر بیشهٔ ما

هنر این نه که چه جستنی نفس ما بعداست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما

چشم امید نداری که نگشتست دگران
مهر ما دانهٔ ما نالهٔ ما ریشهٔ ما

خامشیهاست سبق مکتب تماشا نیست
یک قلم ناله بود مشق نی بیشهٔ ما

دامن جیب درید دشت تنزه دارم
خاک صیاد گل از خون شکارست اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانی من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل بهوا دست و گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا
حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکارست اینجا

عیشها غیر تماشای نگارینی نیست
در غبار یافتن رنگ نگارست اینجا

عافیت میطلبی منتظر آفت باش
سر بالین طلبان تحفهٔ دارست اینجا

فرصت برق و شرر با تو حساب دارم
امتیاز رگ سنگ در چه شمارست اینجا

چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت
فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا

پیچ و تاب هستی موهوم اثرها دارد
هر حبابی و نفس آینه دارست اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم
بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا

عجز طاقت همه دم شانهٔ معذورت نیست
نفس سوخته یکشمع مزارست اینجا

سجده‌ام از عرق شرم تماشاگر هست
از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا

بیدل اجزای جهان یکسره تمثالی است
حیرت آینه با جنبش دریاهاست اینجا

گلشن کو هر صد بادهٔ نابست شبنم را
ز چشم تحیر عالم آبست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفا از بیمکی در پیچ خوابست شبنم را

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها / معنی نفسی محو عبارت نه زبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت / بشکسته چو تار نفسی موج عنانها

بس رنگ که شد خاک و نشد محرم دیدار / آیینه ما نیز غباریست از آنها

از یاد تو هویی زد و در غنچه دل ساز بسخت / دارد نفس سوخته صد حشر فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن / چون تیر توان جست بپرواز کمانها

تا دم زند از نقش کلک تو صنعت / حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو / دریا بمیان محو شد از جیب کرانها

پیداست بمیدان ثباتت چه شتابم / دامن زده شوق خامه گسسته است عنانها

همچو شرر بال گشوده بهوا نیست / وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها

بیدل نفس سوخته ما چه فسون شد / حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

جوش رنگی شکست آیینه دار است اینجا / رقص مستی همه در شیشه سوار است اینجا

عرصه شغل ما گوشه ناپیدا بهشت / هر که رو تافت ز آیینه دو چار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار / هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا

بغرور نفس ما کلفت دو جهان مپسند / ای جنون تار نفس آینه دار است اینجا

نقش خود میکنم اثبات بروی آید / تا کجا تهمت توان بست بهار است اینجا

سایه کو که دهم عرض سیه بختی حسن / روز هم آینه دار شب تار است اینجا

عمریست به پوچ خ برنگ کمر تصویر
واکی بخمیازه بوی تو دهانها

براوج عنایت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن کیست شود محرم اسرار حقایت
آیینه خروشند عیانها و نهانها

آنجا که فشانند اسرار تو گرد
پیمانه کش جوش حبابند خزانها

هر سبزه دمیدست نگه سنج بهارت
تا از گل خود روی تو دادند نشانها

چو ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم
جنس است متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاموشی آواره و همند کمانها

ای موج نهان بهار خیالت سینه‌ها
جوشیده پری رشته برون زده نگینها

جور تو پنبه از گلستان داغ دل
تیغت زبان آبده زخم سینه‌ها

سودائی تو با کهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبله پا قرینها

از فیض رحمت تو لب ریشه میکند
بر ناخن شکسته کلید خزینها

بر خرقه نیاز گدایان در محبت
نازد شعف بر طاوس برینها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
خلقی در آب آینه دارد سفینها

نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ آه شکستند آبگینها

دل را محبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر حبیب دلنشین اوست
نقش نگین نشیند سر حرف کینها

در سینه چه دل نیست یک دل پر چمن
با داغ هوای تو در این لاله ستانها

نقاب عارض گل کن حجاب رنگ ما را
تو جلوه دادی و بد معنی شکست رنگ ما را

ز غنچه تهی شدن کان گرفته از تو لبریزم
دگر برای چه عیش آغوش تنگ ما را

خراب میکده عالم خیال تو ایم
چه مشرب است که قدح نوش کرد ننگ ما را

نه تاب قطره همین نه محیط تاب توانست
تو می برآری اگر حجاب رنگ ما را

نمود در طلسم جنون خمیده پشت است
چه گفته نیست فراهم معنی رنگ ما را

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی
به نیستم شعله که خاموشی کند ما را

برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی
ز چه خون شدن محو شکست رنگ ما را

چه با کلفتی زندگی که همچو حباب
تمام آبله بر دوش سنگ ما را

چو چشم چشمه همه جوش حیرت داریم
تو از تماشا چه حسن معنی رنگ ما را

نوای بی نغمه خانه کیم یکقلم بیدل
کجاست عبرت اگر گوش سنگ ما را

ای یک نگاه پی سراغ تو نشانها
وامانده اندیشهٔ لا تو مکانها

حیرت که شعر حسن تو نظرها
خاموش نفس عرض نیاز تو زبانها

آنکیست ز چشم تو مجنون تو حسینی
لختی به ادای عاشق شیدا شتو کانها

دیگر نه تو آگاه و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمل [illegible]

ای آرزوی مهر تو سیلاب سینه‌ها
برهم‌زن کدورت سنگ آبگینه‌ها

آتش‌پرست شعلهٔ اندیشه‌ات جگر
آیینه‌دار داغ هوای تو سینه‌ها

از حیرت صفات تو خونیست مهرکه
اشک روان سطرهای چشم سفینه‌ها

درکارگاه حکم تو بی‌جبر گداخته سنگ
آتش برون دمید بهر آبگینه‌ها

آنجا که مهر عشق کند ذره‌پروری
جوشد گل شرافت ذرات آبگینه‌ها

تا پایهٔ رقص محبت نشان دهم
چون صبح چاکهای بغلک گزینه‌ها

بیدل آنجا که ساقی خود ناز میکند
ای در غبار جامیها خیالت دفینه‌ها

ای آمده حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در پیچ‌های غنچه خیالت چه نوافت
جولانگه پرتو ماهند کتانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا
هیجان مهتاب طپانست روانها

با زمزمهٔ حمد تو قانون جهانگاه
افسرده چو خون رگ تاب بیانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
حیران آینه محو ست یقینها گمانها

از رحمت عام تو آذرگو اجابت
گم‌گشته اثرها به تکاپوی فغانها

با قوت تأیید تو بحریست کمینگیر
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر گذر کرد خجالت
لبریز شد از حیرت آیینه دکانها

بی‌تاب وصال است همه اما چه توان کرد
چشم است بر آهت گره رشته فغانها

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست | تشنهٔ اگر نگسست اینجا درد صاف جام را
کار و فکر مضمون از مزاج اهل کین | نارسا شوند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
بیدل از نسبت نتوان یافت وضع جام را

بود مشق سیر در سخن باریک بینیها | ز مو انگشت حیرانی لب دارند جبینها
مرا از ضعف پیدا نیست سیر آسمان ورنه | نفس گرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها
بنا نهادم عروج نشئهٔ ناز دل گردد | سپهر آورده‌ای بر آستانت از زمینیها
بهر رم آرزو شکل بود محبوس نومیدی | در سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینیها
نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر | بطبع افتاده صید مطلبی از دام چینیها
غبار فقر رنگ کشتی بر آئینه صیقل | سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینیها
بشوق آمد از بید اشک هرجا حسن مهمان | در از رنگ دست آغوز کوته آستینیها
خروش ابر آید از تخت ادراک پیدا | تنکظرفی است گیرم علت فریاد چینیها
طریق دلربایی‌ها نیرنگ میخواهد | تجسس محض شوخی است بار نازنینها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ تسبیح بیتابی | برات دو خانه کو ما را به تمکینها
مگر از فکر عقبی باز گردی تا نمی‌گیرم | که از خود رفتن افتادم از دوبینیها

دم تعلیم بیدل راه باریک سخن مجبر
نهان خانه هم شد داد از ذوق بینیها

ای آزادی

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
نهال خشک تواند کرد هم گلشن عصا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاک ما رحمت
صدا گردید یکسر ساز شوق قید تنها را

با آگاهی امکانست کم جمع خودداری
چه با هر موج می باید گذشتن از سر خود دریا را

درین گلشن چو گل یکسر نفس سامان نشد ما را
مگر از رنگ باید نسخه بال افشانه ما را

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حمایت سامان
بغیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چو مجنون ما را در پریشانی دلی نبود
که در چشم غزالان خانه بردوش صحرا را

نزاکتهاست در آغوش بنیاد خانه حیرت
شرر برهم فزون تا نشکند نهال تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان معنی بیدل
نهان خیمه اش شد سرچشمه داغ دلها را

از طلب تا چند ریزی آبروی گوهر را
یکی سستی شاگرد استغنا کن ابرار را

داغ به در خمار طلب تا چند
نتیجه نتوان یک ز آتش آرزوی خام را

بگذر از موقع سنائی در عرض نیاز
بیش از آروغ سست نقره آهنگ را

می خرامد پیش بی دل اطلسهای عنبر
وحشت از نخجیر هیچ بسر انعام را

دور صلت بنقد تهستکا جستجواست
قطع کن وهم خیال قاصد و معام را

حسن مطلق در آغوش خود چه بینم آینه که
اینقدرها اثر می نیست او نام را

چون غبار شیشه ساعت نشستن و برخاستن
از مزاج خاک ما هم کی آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیر کند
به که از دوش افکنی این جامه احرام را

بوصلت گر ببالاند دل ناکام را
صبح اینکاشانه زیر سایه گیرد بام را

طایر آزاد ما گر بال وحشت وا کند
گرد باد آیینه سازد حلقه‌های دام را

دیده هر سنگ نه هستی شنیدن بس که هست
وهم ما تا کی وصال اندیشه سازد پیغام را

منعم از نقش نگین چون بی‌خیالی کند
نقش حیرتها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا چون موج می از پریشان دفترم
رشته شیرازه‌ها سازد خط جام را

هیچکه خواهی شد پی شور ولی صبر کسی
آسمان هم سبز دارد میوه‌های خام را

تیره بختی نیز منت عشق را زند گیت
شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دید از ساحل هستی نه تهمت
بیقراران نیز منزل کرده اند آرام را

شعله‌ها دور گرد از الفت خاکستر است
دوش وحشت بر ندارد جامه احرام را

شوق صیاد است تعمیم نگه‌های چمن
ورنه دارد دلبری گو آهوان رام را

در چمن هم سر زگریه چشم بدا می‌شناس
هیچ نه بود بیست اینجا چیده دام را

چون خط پرگار بیدل منزلها جاده شد
جستجوهای نفس آغاز نه گه انجام را

نفس آشفته می‌دارد چو صبح جمعیت ما را
پریشان می‌نویسد کلک ما احوال درد ما را

درین وادی که می‌باید گذشت از هر چه هست اینجا
خوش آن سرو که در دامان نگیرد فردا را

ز درد مطلب نایاب دگر بستر مکن
تمنا آخر از خجلت عرق کرد آب سودا را

باین فرصت مشو غافل ز بند نسخه هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبستیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

بر هیچ نزد سلسلهٔ ناز گریبان
محتاج شدنها کرمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
از بخت بگردش قدمی نیست در اینجا

از حیرت ما بند نقاب تو گشودیم
آئینه گری کار کمی نیست در اینجا

بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

خط آورد ز نو شستن بر آمد مطلب ما را
بجوی گرد در از آتش باد درد لبها را

هوای نکهت گل را کند داغ دل گلشن
تماشایت که در دیدن خموش سازد تماشا را

سفید از حیرت این اشتهار است استخوان من
که یا رب تا و کی درگه چه می آئینه جا را

غبار نیست ما را عاجزی بالی نمی ورنه
شکست طرهٔ آت عمر نیست سلیعی کمند یارا

حریف وحشت دل هیچ کس آئینه نمیگردد
که هر مشکل فراهم آورد اینجا دریا را

سخن تا در جهان هست از هیچ آزادم
نهان گفتگو ها بال پرواز است عنقا را

خم ابروی جمهور پس نشستن بهار آید
گواه فتح می دارد شکست عضو اعضا را

بلند و پست خار راه عجز ما میگردد
به پهلو قطع نتوان ساختن ای سنگ کوه و صحرا را

الهی کم نگردد از سر ما سایهٔ مستر
که با صهبا به پیشانی سجود نیست مینا را

به بزم وصل از شوق فضولی نیم بیدل
مباد ابرام تمهید تغافل نگه ایما را

نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت
که بیش از تنگی دستان تهی کردید مینا را

شکوه کبریایی از عجز ما چه می‌پرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را

نمی‌ارزد متاع هوش یوسف خریداران
به دم افسون خود داری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر بر ضعیفان نیست ارزانی
چو آتش زیر پا افتد نگاه کس دهد جا را

غبار ماضی و مستقبل از حال تو می‌جوشد
در امروز است گم گرد نگاه دی و فردا را

به این کثرت ز ما غافل ز وحدت نیست بیدل
خیال آیینه‌ها در پیش دارد شخص تنها را

هستی به طلسم رفت اثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله جز نیست جرس را

دل ما پی تحقیق نگردید و گر نه
از کسب یقین عشق توانیم که هوس را

رفع هوس نشکیم باد فنا برد
دل عقده شد آینه پاک دل نفس را

تا رهزن گرفتاری ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

هر دل نبرد جانش از داغ محبت
این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقاست ته بال مگس را

دریای خیالیم نمی نیست در اینجا
جز موج هم و حسن عدم نیست در اینجا

رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم
جز نکته تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
زین ظرف که سنگ ستمی نیست در اینجا

آتش شعله هم داغ است اگر آسودگی خواهی
بصد یکی مده از کف چنین سحر فسونها را

نشان هیچهایست غنچه را از ناز آنهم تا تویی بیدل
جهانی محو بشمارد نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
چون سپند آبله پرورشده آواز چرا

چه سپندیست گره از نفس فولاد کشود
چشم ما با جمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر تابع حسرت
بخت ما بشکند آینه پرداز چرا

سینه پرداد جهانیست نظر واگرد
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

سازها تاب صدا گر نه عروج آهنگست
نفس از بیم طپش می‌نشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین را بظهور بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی نیازی اگر از عیب و هنر مستغنیست
حیرت آینه دارد لب غماز چرا

نیست جز خجلت سنگین دامن اقبال بلند
تقوای شکست غبار آینه پرواز چرا

بیدل آیینهٔ معشوق نما در بر تست
این نیازیکه تو داری نشود ناز چرا

گذشت از چشمه‌سار رخ و بگرفت آبله چشم تر پا را
هوایت تا کجا از پا نشاند ناله ما را

نگردد مانع جولان اشکم سخت جانیها
پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

نه از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل شکم
شکست دل صلای می زند اهل تماشا را

مرا انگار وادردی ز رعنایی مشو غافل
به پیش داغ دل دریاب تفسیر غم ما را

جوهر تجربه قطع الفت خویش است آبر ... رهبر خویست توان کرد مهیا سر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی ... قبضه زر از پوشش نبرد جوهر شمشیر را

برنتابد شیشه نکهت استعداد کفن ... حرف جوهر برنیاید بر زبان شمشیر را

از فغان بگذر که خوش و مکان ناشر باش ... خنده در زیر سپر کن که نهان شمشیر را

عاشقان بسمل آهنگ مهیا کوکند ... جبهه شوقی که دانند به هما شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری ... خوش رسیده که شاخ ارغوان شمشیر را

رنگ غنچه سودا ز خط پیچید لبها ... رگ گل نیست شیرازه جمعیت ما را

قامت بال شوقم داد در پرواز چیرا ... چو چشم قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم تو ... فنا بیکر که از عاشق شوق تماشا را

در این محفل چراغ گوشه امن نمی‌یابم ... چو شمع آخر گریبان سیکم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود ... جنون افشانده بر ویرانه‌ام صحرا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی‌بندد ... چه امکان دیدم فردا عیش امروز و فردا را

ندارد حال اندیشه ماضی و مستقبل ... اگر خواهی که جلوه گر آینه گم ما را

نه از رنج خفت است اید رهایی سال ... اگر آزاده‌ها ناله نبود عرض ما را

خموشی غبار افشان حکم ریزد ما ... تب شوقی کسی در نفس دارد ما را

اقامت نیست در محفل گم صحبت هستی ... چو عکس از خانه آینه پر گرم کن جا را

ببند پر ز غم کونین دشوار است رستن‌ها
مگر خون زد فواره آهی متاع این دکانها را

چو رنگ رفته با آسمان سعی نمی‌بخشد
که پر گشتن ز بی‌وادی پا شد عنانها را

نفس شیرازهٔ بیتابیست افسرده تا کی گیر
مکن چون شمع فراز زندگانی استخوانها را

بجز گشتن شکستن ساحل بحر معنی شد
که از وسعت فرو ریزد همین دامن گرانها را

من و عرض نیاز از شرم خواری چه میپرسی
که نقش سجده پیش صدر خواب است آستانها را

چنین گر خامه‌ها گلهای معنی میکند بیدل
توان گفتن گهر بار بهار این ناودانها را

ز برق این تحیر آب شد آیینهٔ دلها
حرم تا محمل لیلیست بیرون محملها

کجا رحم است چون آتش که از ما یا مطلب
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها

دماغ عبرتی دارم از شکست ناله‌ها نیکی
بخجلت رفته پرواز دگر دارد ز بسملها

درین مزرع چه لازم چون من آراستن هوسها
دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها

چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم
چکیدم تا که از چشم خودی حل گشت مشکلها

زبان شمع فهمیدم ندارد غیر حرفی
که در خود گر توان آتش زدن مفت است محفلها

کنار عافیت کم نیست در بحر طلب بیدل
شکست از موج ما کم نیست بیرون ریخت ساحلها

هجا تسلیم بند در مینا تو شمشیر را
سکند چون موج گوهرها شمشیر را

بسمع موج میسم نا خمم همان خم سازه مست
در لب ساغر آتش قلقل همانا شیر را

بوی یاس از چمن چون اشک یاس ... | دیگر ای بیدل غفلت چه میبینید اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانه با دام راه خویش داند ریشه را

عشق برد از دست مهر انداز با ... جنون | نالهٔ یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
عیش ترک جاه نمان از مردم آزاد پرس | کمین نداند جز صدا قدر شکست شیشه را
گر نباشد تمیز معیار کمال کار عشق | کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلس از بیدل از رشک خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

الهی سودای شوق تو به بنه بیها و شیر بها | بیادت آسمان بر طپیدن خشت ... بها
چو بنگ بشر سبکرو خانه جولانی | که از رنگ نعره و ارش ... قالبها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی | قلم محو است اینجا در صفات نقطه مطلبها
نماکی وحشت واماندگی بنشین مپیچ | تبسم فاش صحبت چین دامن شبها
بمعنی تو اوان شدن از انداز عجز محجانم | نفس در دل است اینجا پس فسون ... عمرها
زبان در کار دیدم و داع گفتگو کردم | سخن را گوش با جهت ... گویا ستر لبها

بهار نشان عالم تو میدیدم بیدل
سراغم میتوان یک ارنگ ... مطلبها

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را | که همدوش است با هر گرد ... سنگ نشانها را

میزبر

در خموشی همه صلح است چه جنگ است اینجا
غنچه شو دامن آرام بچنگ است اینجا

چشم بربند اگر ذوق تماشایی هست
صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا

چرخ پیمانه بدور افگن یکجام بهار است
هستی ما و تو آواز ترنگ است اینجا

شوق دل همسفر قافلهٔ بیهوشی است
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

طرف جیب خونبار نگردی هرگز
اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا

منزل عیش بوحشتکدهٔ امکان نیست
جمع از سایهٔ گل پشت پلنگ است اینجا

از ستمدیدگی طالع ما هیچ مپرس
آنچه بر شیشهٔ تو نگهت خدنگ است اینجا

دو جهان عرض تکلیف زخم دهن ماست
صد ره بسکه بطبع قافیه تنگ است اینجا

بیدل افسرده کیش شعف آهی دارد
تا شرر نیست زخمه تهی رنگ است اینجا

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود کفن موی سفید است اینجا

غنچهٔ داشتن مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا

مگذر از زنگ که آیینهٔ اقبال صفاست
دود بر چهره آتش شب عید است اینجا

مرکز تسکین ندهد منظر وصل تو کجا
پای تا سر کف چشم سفید است اینجا

چند تعطیل صفت نقص کمال ذات است
یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا

در جنون بست عشرت عشق دگر انجمن است
موی ژولیده هما سایهٔ بید است اینجا

رنگ بی مهر گل دامن حسن آلوده است
حیرتم گشت ندانی که شهید است اینجا

با تغافل از عالم یار رخ نظر بستن
زین دو هیچ پرورش ساعت عیب تو شبها

مایه دار هستی را داد دامن کبر آفت
با بضاعتان دارند عرض جسم ها

محرم فنا بیدل زیر بار کسوت نیست
شعله جامه دارد از برهنه دوشیها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

نشأه از درد سر مخموری تاک افتاده ام
شوق میخواهد بدستت تاک بردارد مرا

هستیم عهدی به عشق بیحجت دو بسته است
خاک خواهم شد اگر نمناک بردارد مرا

پیکرم کهنه عمارتها بشر خیزد زنگ
به که دست سست افلاک بردارد مرا

صبح با مژده احرام ز خویم رفتنم
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

که از سوی میان شهرت دهد نازک خیالان را
گهی از چین ابرو سکه خواند مبتدا علما را

صدا از خود میرود بگذار تا مستی فغان گم کن
چو سیر آخر منزل میکنم هرزه نالی را

به پرواز آتشی خانه سوز جان باشد
نه خاکستر طلب کن راحت افسرده حالان را

در انواد که خاکست اعضا هم چشم دانشها
غبار بر هوا کرد فیض فطرتهای علما را

قناعت پیشه کن کاین حرص غنا چشم
کمینگاه هوسها کرد وضع بیسوالی را

بجنگ اغنیا دامان فقر آسان نیاید
در چنین خاک کهنه تا شد قابل بیحالی را

چه امکانست صدا است از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش ست آینه بی قال را

مرا ز بی‌بری هستم حق حاصل شد ورنه
بهار سایهٔ رنگین‌تر از گل داشت بید اینجا

کفن در شهر بینوایان خونبها دارد
تماشایی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله‌ای خواهی شنید اینجا

ز بیدردی تماشا نیست دیگر شمع سودا را
اگر در آب چشم ما توان گیرند آتش‌ها را

در آتش غرق ما شور امکان قطره‌ای دریا
گهر در دیده است اینجا عنان ضبط دریا را

بهشت عافیت نه بهای آبرو باشی
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روان است آبرو هر که تر تما آوری پا را

به وضع غنچه بیجا گرم کن مستی کاسه مشرب
که من نامیده‌ام اینجا شکست رنگ مینا را

در انجمن پریشان جلوه است آهسته مرجان
شکستن گو که برداری دید آیینه‌ها را

سبک روحست شوق امام آن سنگ سنگین‌تر
به در سنگ شرر اکسیر خاکستر کنم جا را

بداغ بانگاهی رفت از انجمن چراغ
شکست آیینه‌ها کی که کم کرده تماشا را

هوس چشم تا رسائی شد به صد جا مستی گرد
امر را نباشد کوته ساز و عجب کرد دنیا را

ز شور بی‌نشانی باز شد نشان بیدل
در گلشن نه گلشن بروی آورد عنقا را

باز آب شمشیر تو بهار شبها
داد مشت خون را یاد کلفر و شبها

ناله با نفس در دم بسته خوابیدم
که شمع ما نه محفل داغ خموش شبها

طبیعتهای عنصر را تو تحقیق میگوید
که تا از خود بدر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما بیدل
که با سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا
تیره بختی سایهٔ بید است مجنون ترا

خاکهای نسترن میبایدم بر سر زدن
بسکه من بوسیده نقش پی گلگون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
در نمکدانش چه فریاد است محزون ترا

شور استغنا برون از پرده‌های عجز نیست
نشترها سخت پیچیدست قانون ترا

فهم یکتا نیست وحدت از اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

هرچه میبینم سر از عرض خجالت میزند
هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
هیچ آهو فرد یکدست هامون ترا

بیدل آزادی ز استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت ماند ز جمعیت ندید اینجا
دو عالم یک در باز است بی هیچی کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از پا بسنگیران
بسعی نقش پا راهی نمیبرد و رسید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای ناسنگ شد هوای کل رسید اینجا

تحیر گر بچشم انتظار را نه پردازد
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد
نمیدانی کلاه غیر نقش آئینه دید اینجا

مرا از بیدلی

معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند / نامه آهیتم و بیتابی همان عنوان ها

ما همین در بستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم / خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ها

یار در آغوش و ما نام او نمیدانیم چیست / باده کی خمست چون آئینه در پستان ها

در طبیعت نگاه امکان شفق نظاره ایم / از غبار بیستوان رسته بر جولان ها

مغتنم دار ای شرر جولانکه عمر سنگ / تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ها

جلوه در کارست ما خود غافل کرده ایم / به که بر روی تو باشد چشم حیران ها

مدعا از دل به لب نگذشته میسوزد نفس / اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ها

بیدل از حیرت زبان در وصف او نمیدانیم چیست / آینه میپوشد امشب ناله عریان ها

بهار در گیتی کمش برنج امید اینجا / در خون نها میخورد تا شیر نگیرد سفید اینجا

مقیمم در رسائی تا بعرش از خاک گردون / بسعی سر دو عالم چین عرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارم / شکست رنگ امکانست گر یکدل طپید اینجا

گداز نیستی انتظارم بر نمیدارد / ز خاکستر شدن گل میکنیدم صبح سفید اینجا

ز ساز الفت آهنگ عدم در گوش هم دارم / نوائی میرسد گر هیچکس مولی شنید اینجا

در این وحشت سرا آئینه اشک فنا دارم / در گر پیدست با ما ها ندود وندید اینجا

کباب خامسوز آتش حسرت بالی دارم / که هر جا بینوا جنبش زدی سر شد اینجا

نیازهای کشاد حسن آشوب گردارم / کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

سواد نامه‌ام کم نیست در منع صقال دل
غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون
ز دل هر جا سویدا جوش زد دارد زیارتها

هجوم داغ شوقت کرد ایجاد شکست من
عرق ریزست هر جا جمع میگردد جراحتها

شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بخاک خود تیمم ساحل امن دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز کسب خلق بیدل تا توان در جنت آسودن
چه حاجت در دل دوزخ نشستن از شرارتها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آیینه جوهرها

سر سودائی ما از غم حسنت شاهد
بهمچون غنچه از بوی بطوفان دردسرها

زبان خامهٔ من نغمه‌ساز که شد یارب
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
بموج بحر دارد در شکست خویش جوهرها

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
ز گردش شهپر در زیر نگون دارند اخترها

کشاد عقدهٔ دل گر نخواهد بود مشکل
در نگشاید بجز سوزن گره از تار گوهرها

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریهٔ حسرت
بموج باده شوئی شست هرگز خط ساغرها

غیر وحدت بر نتابد همت عرفانها
دامن جیب شرمست چمن صبح گل دامانها

شوق در بند طلب پائی نیست تا بوس
چمن قلم سعی قدم میبالد از مژگانها

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
به سنگ آمد مگر انجام گرد عذر خواه آنجا

زمینگیرم بافسون دل بیدل همه عاجز دل
در آن وادی که منزل نیز می‌افتد بیک آنجا

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامانها
تا سحر گشتن گریبان میرسد در عریانها

فیضها همچو شد از خاک بهار بیخودی
صبح میریزد گل خورشید در دامانها

در تماشایت بیک شمع هر جا میدویم
حیرت ما یکقدم پیش است از مژگانها

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سربسر یکموج شد طوفانها

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها وا ماندن چشمیست در میدانها

منزل مقصود کام اول افتادگیست
همچو اشک ای کاش لغزیدن شود جولانها

دور جامی همچو چون گل نصیب ما نشد
نگهها گرداند آغوش دورانها

سوخت عیش از ما در این محفل چراغ انتظار
حیرت یعقوب ما بابست در کنعانها

مطرب ساز نظم هیچ دارد خوبی است
شعله میشود جهان از ناله عریانها

هستی موهوم غیر از نفی اثبات نداشت
نهفتنها گرد بید گرد از دامانها

چشم تا بر هم نهادیم اشکی بخون غلطیده است
بسمل بیجا دست بیدل جنبش مژگانها

نه چشم با نگه موج خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه برداشتم گردم عمارتها

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بیسروپایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه شب صورت روزست نمیگردد سیاه آنجا

بکنعان هوس بسر که ندارد یوسف مطلب
اگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

لله الحمد والمنة

این کتاب مستطاب دیوان میرزا عبدالقادر

بیدل

در ولایت تاشکند در مطبع لاختین طبع گردید

Дозволено цензурою, С.-Петербургъ 20 [illegible]
[illegible]бря 1892 г. № 50[illegible] —16[illegible]

Типо-литографія наслѣдн. [illegible] С. [illegible]